





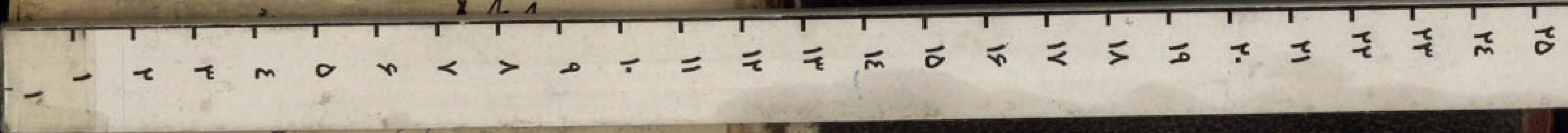
نسخه کامل سلسلة
الذهب مولانا
جامی در ۳ دفتر



خ شرف الله بن محمد ابد



سلسلة الذهب | عبدالرحمن جامی



نسخه کامل سلسلة

الذهب مولانا

جامی در سه دفتر



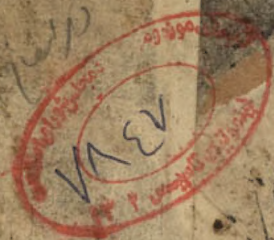


سلسلة الذهب عبدالرحمن جامی

نسخه کامل سلسلة الذهب مولانا جامی در ۳ دفتر



خ شرف الدین محمد ابد



سلسلة الذهب عبد الرحمن جامی



للّه الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال والاکرام

حمد او تاج تارک سخن است / صدر هر نامهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / ورق از تاج نام او شاید

الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل جز جان [illegible] این

گنج چو گفت بس نگر در این اسم / گنج کنج نهان و ذات طلسم

از پی الله چو گنج است این گنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو بجا لش نوشتافت / خوبدین گنج گنج نتوان یافت

ای بس این حرف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو مردم دیده / جامهٔ مشک رنگ پوشیده

زیر مشکین شعار یک یک حرف / خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه فتح باب فتوح / کرده بر منظر و روح روح

وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان ز التجمن تمکین

از دو لامش گرفته قوت قوت / از یکی ملک و زدگر ملکوت

لام ساکن بملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش درو از و ممکن

قلبش کان کنند در وسایه / ملکوتش دهد رسان پایه

[illegible] تشدیدشان که ساده و ثبت / عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی شان دو لام شد مدغم / ورد گر چون دو گیسوی درهم

[illegible] / مینهند بر دو ور [illegible] شانه

[illegible] ها که دال است بر هویت ذات / متعاقب بود بر و حرکات

[illegible] حرکت چون سکون بر و جاری / واو بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچکس مقید نیست

رود این حرف بر همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر / گر از و غایب‌اند و گر حاضر

اسم ذات او لا سیما هو بود / لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرد فتحهٔ لام / با الف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص اسم یعنی / دو جهان خاص او و او مولی

سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد این خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره‌مند بود / بهرهٔ او همین پسند بود

شرح این نه ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس

پس بود ملتمس صمد معنی / حسبی الله لجاه این [illegible]

اشارت به تنزیه و تقدیس حق سبحانه و تعا[لی]

جل من لا اله الا هو / لا یقال کیف هو و الا هو

لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور باش شود / تف قهرش چو دور باش شود

هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او از آن پاک است

قد ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندر و حیف است

چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را

ما و هو چیست لا و هو میگو / راه ازین لا و هو بدو میجو

لا و هو هر دو نفی و اثبات‌اند / ما و هی غیر مثبت ذات‌اند

چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی

تا دهد لا و هوت قوت قوت / پرد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس در و نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات بشناس / مکنش بر دگر ذوات قیاس

هیچ دانی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهایت سبحانه / وین چه عز و علا و سلطانه

این همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو

هم مقر گفت با تو هم جاحد لمن الملک لله الواحد

پرتو روی تست از همه سو همه را رو بجستن از همه رو

همه در راه و راه میجویند از غمت آه آه میگویند

مبتدی در ره تو مویه کنان نحو اهدنا الصراط زنان

منتهی در سجود پیش بدیک گفته کیف الطریق رب الیک

قطع این ره براه پیمائی کی توان گر تو راه ننمائی

بنما ره که طالب راهیم ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حق تعه هستی ساده جست

دور بینان بارگاه الست پیش ازین پی نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی هستی ساده از نشان بندی

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت وحدت ساده جست و هستی بحت

وحدتی گشته کثرتش طاری در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعلقات برون وز قیود و تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است و هم مطلق که ز باطل نموده گاه ز حق

قید او سازوار با اطلاق زهرش آمیزکار با تریاق

اوست مغز جهان جهان چون پوست خود چه مغز و چه پوست جمله هم اوست

بود کل جهان درو مستور کرد در کل بذات خویش ظهور

کل درو عین اوست او در کل عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل گلست و گل در آب عین آب این دقیقه را دریاب

برترست این سخن ز درک فهوم کی شود درک جز بترک رسوم

نرسد کس درین به بوالهوسی بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کین عقیله تست دام مکرست و دام حیله تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب بهر آداب بندگیست فحسب

بدلیل علیل و فکر سقیم کی شناسد صفات و ذات قدیم

بوریا باف اگرچه نشکافد مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیهیت که مقتضای عقل و تشبیه که موجب جمعیت مائیه را آنکه کمال در مرتبه جمعیت

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خود نداند سفت
شرح اوصاف او بده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را ازان کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه او چنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیهات / وانچه مشعر بنفی و تشبیهات
مرجع آن بود تجرّد ذات / از تلبّس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی ز حصر یا تقیید
منشا این بود تلبّس عین / بظهور ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیک طرف پاکی
می کن این سان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای او مشو یک چشم / میکشا سوی هر یک اندک چشم
میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز ما یکون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتائی / باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیّر و تبدیل / فارغی از تحیّر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع

بر خطاپیشگان عطای تو وام / با ولاپیشگان بلای تو کام

دام چه در فریب جاه و جلال / کام چه در نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو

دم بدم در رهم منه دامی / تا پی کام خود زنم گامی

یکوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باده پرست / کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با سیم سالها هم پشت / تا برافروزد آتش زردشت

کرده در خدمت مغان صبح دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گنه گشته سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی و رای تیره ازو / پای تا سر پلید و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی شسته

گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه هستم بقید هستی بند / هم بتو بر تو میدهم سوگند

کو مرا هم چنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر از تو زو نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ده سزای دیدارت / جان آرامگاه اسرارت

چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز تنگنای تنگی / برسانم برنگ بیرنگی

می‌پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ

[illegible] اندهٔ چینم / تا ز نامت نشانه‌ای بینم

پیش ازان جهان چه بندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار

سوی تو باز با شتافته‌ام / بار جز بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان تو ام / مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو دارم عار / همچو اصحاب کهف باشم یار

مپسندم ازان صحیفه تخجل / یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین صلواة الله علیه و آله

جامی از گفت و گو ببند زبان — سبحه سودی ندیده چند زبان

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش — دست بکشا بکسب توشهٔ خویش

شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر — گوشهٔ دامن سپهر گیر

روی دل در بقای سرمد باش — نقد جان زیر پای احمد باش

قاید الخلق بالهدی و العون — شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا — امّی لوح خوان ما اوحی

فیض ام الکتاب پرورشش — لقب امّی خدا ازان کردش

لوح تعلیم ناگرفته به بر — همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم و لوح بودش اندر مشت — زان نزد سودش از قلم انگشت

آنکه شق قمر کند چو قلم — بقلم گر نبرد دست چه غم

از کتابت دفتر همه پاک — ورقی گر سیه نکرد چه باک

بر خط اوست انس و جان را سر — گر نخواند خطی ازان چه خطر

داشت از دُر دهانش درجی بر — واندران بود درج سی و دو دُر

بود عقدی صحیح لیک ز ران — کسری افکند سنگ بدگهران

بود لعلش سهیل رخشنده — سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سهیلش رفیق سنگ آمد — سنگ در دم عقیق رنگ آمد

سنگی کم ز دانهٔ تسبیح — در کفش سبحه خوان بنطق فصیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ — در خموشی ز نعت او یکرنگ

معده مسکین نخواست چون ز طعام — بر شکم سنگ بسته داشت مدام

[illegible] — کان بی سنگ چون تو اند بود

شرح خلقش که خلق از و عاجز — کی [illegible] توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق — یافت شد نام او [illegible]

م[illegible] سلیم — حرف حائش عیان میان دو میم

چون [illegible] کنار ژهٔ او — گشته پیدا دو گوشوارهٔ او

یا دو حلقه ز عنبرین مویش — آنشکل را ز دو جانب رویش

دال او کز همه فرو دشت — دل بنازش که فتنه بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن — پس الم از پی آن

یعنی الحمد را بخوان اول ‌ ‌ ‌ ساز الف لام او بسیم ل
تاکه حاصل شود بدین تبدیل ‌ ‌ ‌ نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نامه خجسته اثر ‌ ‌ ‌ میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع ‌ ‌ ‌ مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در روی طوبی لی لونی ‌ ‌ ‌ کلمات الهی و کو سنی
جان او موج خیز علم و یقین ‌ ‌ ‌ سر لاریب فیه اینست این
بود هم بحر حکمت هم کان ‌ ‌ ‌ گوهرش کان حقه القرآن
قم فانذر حدیث [illegible] او ‌ ‌ ‌ فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی اوضح ‌ ‌ ‌ منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمه بصرش ‌ ‌ ‌ ماطغی وصف پاکی نظرش
پایه ارتفاعش ثم دنی ‌ ‌ ‌ ذروه اعتلاش او ادنی
جبهه تیر ما رمیت کفش ‌ ‌ ‌ چشم تنگ سیه ولائق فر
رانده بالا ز محنت و الا ‌ ‌ ‌ رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست ‌ ‌ ‌ خلق را نعت او چه امکانست

و عبیدم در معنی بسفته ‌ ‌ ‌ خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک ‌ ‌ ‌ انما الفوز والفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده ‌ ‌ ‌ مرهمی بر دل خرابم نه
مهر روی تو هوشم برد ز من ‌ ‌ ‌ بنما روی خود ز برده یمن
چون تو نی دیده در جهان ملاع ‌ ‌ ‌ همچو نرگس ز سرمه مازاغ
سویم افکن ز رحمت نظری ‌ ‌ ‌ باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر یکی ز حقه یاقوت ‌ ‌ ‌ روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن ‌ ‌ ‌ گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند ‌ ‌ ‌ ساز شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان پی شفاعت من ‌ ‌ ‌ منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو ‌ ‌ ‌ هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر پای عصیان پست ‌ ‌ ‌ افتم از پای اگر نگیرم دست
رحم کن بر من و فقیری من ‌ ‌ ‌ دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم ‌ ‌ ‌ اینقدر بس که دور دستم

پست بودن براه تو خوشتر — گر بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست — تا رسیدش بجای بوس تو دست

فیض جانها زخاک پاک تو بود — عرش و ماه و دون عرش خاک تو بود

گفتار در اطاعت و انقیاد و حقیقت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله — با اطیعوا الرسول ما را راه

باز دیگر زد و بلوح بیان — هو اولی الامر منکم از پی آن

چون اولو الامر ساخت همرا — شرع و دین با نجات همتا

بلکه حق راست سایهٔ ممدود — واندر آن سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور — سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای — کش بود بر سپهر اعلی پای

تاجداران مسند تمکین — جمله ظل الله فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل — نیست جز شاه مفضل عادل

شاه سلطان حسین که نیست — چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال — بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه‌ای و داد جلا — منعکس شد در او صفات علا

دید در وی خود بنور قدم — سلطنت را قرین حسن شیم

داد نامش ازین دو اسم شرف — درج در وی رموز چو فخر

بر سر آستان او ز دو حرف — شرف کاخ دولت و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود پرچم

طاق دست از عطای شه چونی — بسته حاتم بجود از آن طرفی

دم هر چون طاینش لقب کرد است — شد معین که زان سبب کرد است

بسته در ضمن این حروف دفین — عقد اسماء تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون بر سر — تیر فتحست بر کمان ظفر

صفحه‌اش [illegible] بهشت جهان — سینش از شاح سده داده نشان

[illegible] — از تعالیش آیتست پدید

نون او نیم دایره است مطیع — حبقت آنرا برین دوایر سبع

زیر این نه رواق مینا فام — چون شود کشف این معانی نام

آید از هر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا ۲

بوخ در خدمتش رضا جویست — بر در دولتش دعاگویست

تا سزای رضای او گردد — گرد دولت سرای او گردد

گرچه آمد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت و سیار

چشم امید بر سپاهش نیست — جز در حق امیدگاهش نیست

گر رعیت و گر سپاه ویند — همه آسوده در پناه ویند

چون برآمد بعدل و جود شنام — چشم دارم که هم در این ایام

گیرد از یمن طالع مسعود — همه عالم چو چشمه ی مقصود

آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال — بوصه دهر بود مالامال

نور عدلش ز مطلع احسان — همه آفاق را رسد یکسان

باز و طیهو شوند هم بازی — گرگ و آهو کنند همرازی

پای رنگ ار در آید اندر سنگ — دستگیری طمع کند ز پلنگ

پس کند شیر شرزه از شر دور — خاره از پنجه پشت و کرد چو گور

بوم بر وصل روز یابد دست — شب پره گرد آفتاب پرست

طی شود زین بساط بوقلمون — صورت اختلاف گوناگون

همه اضداد سازکار شوند — بلکه کرا معین و یار شوند

ظلم زین کار که به بندد رخت — کار بر اهل ظلم گردد سخت

چون بود لفظ سیم گاه قلم — جنس اهل قلم شبیه ستم

جود او سیم را بر اندازد — گنجها را از آن بپردازد

پر کند از نوالهای نوال — شکم حرص و معده آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع — جوع از آتش رسد بحد شبع

سایل از زحمت وجود بیاساید — روزیش بی سوال پیش آید

سازد القصه فر دولت شاه — کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جان فرخنده است — که جهان را چو تن بجان زنده است

باد آن جان همیشه پاینده — زان جهان و جهانیان زنده

خطاب [illegible] در جانب دعا [illegible]

ای شهی بلند آوازه — کردی آیین خسروی تازه

دل تو نقد عدل را است محک — نیست چون ال و لام از و منفک

شد چو با این عاطفت والی تو / متصل عدل گشت حاصل تو

حق ز شاهان غیر عدل نخواست / آسمان و زمین ز عدل آراست

سلطنت خیمه ایست بس میمون / کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون بر پای

شاه باشد شبان و خلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه

بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان

چون شبان سازگار گرگ شود / رمه را آفت بزرگ بود

لطف با گرگ کار بیخردست / مرحمت بر رمه بجای خودست

گرت افتد برحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته بدوش کشیدن و از گلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا

در شبانی بره نهاده قدم / بره‌ای کرد ناگه از رمه رم

بره هر سو دوان و او از پی / کرد بسیار کوه و هامون طی

از دویدن سست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تگ

موسی او را گرفت و پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند

خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت

کین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر

کوشش من که در قفای تو بود / نه برای خود از برای تو بود

گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو بازداشتمی

طعمه چاشت میشدی یا شام / هر گرگ و پلنگ خون آشام

انگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش باش تا بروز شمار / در سرای سرور یابی بار

حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان کروبی / انکه خلقش بود بدین خوبی

شاید از قدر منصب شود / درجهان شاه دادپیشه شود

برسر خلق سرور پیشرو شد	ره بگوی پیمبر پیشرو شد
همه در سایه اش پناه آرند	سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال
لازم است [illegible] موجب راستی و عدالت است

چیست دانی بزیر چرخ اثیر	حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌پناهان را	تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد	بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد	دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد	کارها را بعدل پردازد
نص قرآن بود که حق فرمود	در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم	سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز حکم اساس	حکم رانی بعدل بین الناس
هر گرانی ز عدل دستور است	از مقام خلیفگی دور است
گبر داز دیو درس ظلم سبق	عقل چون خواندش خلیفه حق

هست کرده خلاف فرمان را	کشته نایب مناب شیطان را
بشنو و [illegible] ایرا سایه	تا نگیرد ز عدل سرمایه
چون بود سایه خدا سلطان	کی پسندد خلافت شیطان

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول	نکنی از طریق عدل عدول
شرع را نصب عین خود سازی	چشم بر غیر آن نیندازی
چون نگاری بکاری اندیشه	شیوه راستی کنی پیشه
اول آنرا بشرع سازی راست	آنگه آری بجای بی کم و کاست
زانکه ایمان معدلت شرع است	اصل شرع است و غیر آن فرع است
هر چه نبود موافق آن میزان	عدل نامش مده که ظلمست آن
دور باشد ز طور دین داری	که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع [illegible] آفت معدلت [illegible]

هر که اول بعدل شد مایل	طمع از مال خلق کو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند	هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع در مسکن | عدل بیرون گریزد از روزن

از طمع چون بود که از ننگ | کی سزد شاه را بدین آهنگ

حیف باشد ز شاه فرخ فر | ظلم چون بهر زر و زیور

زیور شاه وصف شاهی بس | کو نهد دل بزیور دگر کس

پند هارون با پسر خود

با پسر گفت یک شبی هارون | کای در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو | وصل دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای | نشود سیر نفس بد فرمای

سیر مشکل شود از آن مرسوم | گر کشد که ز بهره که بتیم

[illegible]

جامی اطناب در سخن نه سزاست | قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعائی که شاعرانه بود | از ره صدق بی کرانه بود

خواهی آن شاه زاید و متعال | که بود در قیاس عقل محال

تا بود ز آرزوی نفسانی | منقطع بر زخارف فانی

بل دعائی قرین صدق و صفا | مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در جاه و حشمت دینی | هم در و عز و دولت عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز | کای خدا کار او بلطف بساز

عدل را در دلش چنان جا کن | که نراند برون ز عدل سخن

شرع را پیشوای حکمش دار | حکم او را ز شرع ساز مدار

هر چه باشد ز عدل و شرع برون | مده او را بران قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان | باقیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای مجید | ساز ختم سعادت جاوید

مقبلی کش بخیر انجامست | داد خود اندر زمانه را کامست

در پناهش پناه عالم باد | بالنبی و آله الامجاد

[illegible] لا اله الا الله [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]

ای کشیده بملک فهم و خیال | جوف زاید بلوح دل بهر سال

گشته در کارگاه بوقلمون | تحفه نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه
لوح تو تیره گشته تو سیاه

وقف خوان صحیفهٔ خود باش
هر چه زاید نشوی یا تراش

دلت آئینهٔ خدای نماست
روی آئینهٔ تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن
باشد آئینهات شود روشن

هر چه فانی از و زدوده شود
وانچه باقی در و نموده شود

صیقل آن اگر نه آگاه
نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام
عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ
از من و ما نه بو نماند و نه رنگ

هست پرگار رهگذار قدم
گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دوایر پرگار
نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب درین فضا چه بسیط
همه حکم فنا بجمله محیط

بلکه مقراض قهرمان حق است
قاطع وصل کل ما خلق است

هر چه سر میزند ز جیب بقا
میبرد بر قدش قبای فنا

هندوی نفس را غلی ز دو شاخ
تنگ کرده برو جهان فراخ

کش گیاهانش دو شاخه بگردن
میبرد تا بخدمت ذو المنن

دو نهالست رسته از یک بیخ
میوه شان نفس و طبع را توبیخ

باشد این میوه تلخ اول کار
وآخر آرد حلاوت بسیار

کرسی لا مثلثی است صغیر
واندر و مضمحل جهان کبیر

هر که روی از جهان بجد تافت
ره بکنجی از آن مثلث یافت

عقل داند که هست کنجی هر کنج
که درو نیست ما و من را رنج

بو حنیفه که در معنی سفت
نوعی از باده را مثلث گفت

هست بر رای او ز شرع نبی
آن مثلث مباح و پاک و حلی

این مثلث بکیش اهل فلاح
واجب و مفترض بود نه مباح

زان مثلث کسی که زد جامی
شد ز هستی زبون هر خامی

زین مثلث کسی که یک جرعه
خورد بخشش بنام زد قرعه

چو غدر آتشش بکام افتاد
قرعهٔ دولتش بنام افتاد

چون تو از تشنگانی ای خذلان
جستی افتاد کار با لا لا

گرچه لا داشت تیرگی عدم
دارد الا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود

چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش هستی کت / وین رساند به وحدت کرمت

تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب تویی / مرتفع گردد از میانه دویی

در زمین و زمان و کون و مکان / هم او هستی آشکار و نهان

هست زان برتر آفتاب ازل / که در او افتد از حجاب خلل

تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی

گر زمانی ز خود خلاص شوی / مهبط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض باید استیلا / هم ز لا وارهی هم از الا

نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار بپسندند

کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور

هم به وقت شنیدن و گفتن / هم به هنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و به حق حاضر / چشم جان بود و به حق ناظر

سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت به حق نگران

[illegible]

هر که حق داد نور معرفتش / کاین بیاید بود صفتش

جان به حق تن به غیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق باین

ظاهر او به خلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه

خیز جامی به خاک این ره باش / هر چه داری به خاک این ره پاش

[illegible]

ذکر گفتست گنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده

بر زبان کلک شو چه خاموش / نیست محرم درین معامله گوش

به دل و جان نهفته گوی که تو / نبرد پی بدان بحیله و ریو

نقش با مطلع مساز بران / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن

بر ملک نیز کشف آن مپسند / ورنه زان راز برگشاید بند

کند آنرا پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف دلالت [illegible] کلمه طیبه [illegible]

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منضم اعلان

گر تأمل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه

بیگمان دانیش بدانکه وی / که یکی نیست زان میان شفوی

مخرج حرفهاش جمله شفه است / نسبت آن سوی شفه سفه است

وین اشارت بدان بود که مدام / بایدش در مقام سیر مقام

این سبق پیشه کن چه روز و چه شب / بی فغان زبان و جنبش لب

جنبش و شور دل ز بحر صفا / ذکر حق گوهر است و دل دریا

بر و رشش و بقعر آن گهری / که نیابد از آن حباب اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون / گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت به [illegible] ترتیب ترکیب و حروف کلمه طیبه اشعار [illegible] هست [illegible] که مفهوم و مضمون [illegible]

معنی لا اله الا الله / آن بود نزد عارف آگاه

نیست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف آله

جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این سه حرف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف / غیر این سه حرف نیابی حرف

لیکن این سه حرف کاختلاف جهات / کرد آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت از آن حاصل / زان عیان شد مرکبی کامل

پس درین جمله لفظهای صحیح / غیر اسم اله نبود صریح

همچنین معنیی که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل اصول

در همه رتبهای [illegible] / چه مجرد چه جسم و جسمانی

سیر آن دارد و ظهور اما / سیر انی برون ز ذاتش [illegible]

میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر

[illegible]

لیس شی بعینه فی الکون غیر الله

بلکه محو است صورت اغیار   لیس فی الدار غیره دیار

معنی لا اله الا الله   آن بود پیش عارف آگاه

کابچه خوانند مشرکانش خدا   گرچه باشد ز خط جهل و عمی

نیست آن در حقیقت الا حق   که بود عین هستی مطلق

هر دو هستند فی الحقیقه یکی   نیست قطعا درین دقیقه شکی

در میان نیست از کمال وفاق   فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که در وقت اجتماع عوام و استجلاب خاطر ایشان
مجلس آرایند و در تحصیل جاه و مال بذکر حق تعالی اشتغال نمایند

میر شد شیخ را ز شور و شغب   صیحه صبحگاه و نیم شب

خواب او را صبح میخواند   خویش را خوب حق نمی داند

سر بر از کبر و دل بیار حق   روی در خلق و پشت در حق آ

صف زده گرد شیخ خرد و کلان   در فکنده بشهر و لو لا

حبسه این شیخ ذکر میگوید   لوث غفلت بذکر میشوید

ناگهان مردکی دوید از در   کرد در گوش شیخ و یاران

که فلان خواجه یا امیر رسید   حضرت شیخ را بجست و مرید

شیخ و اصحاب زود رستند   از شراب غرور مست شدند

ذکر را شد چنان بلند آهنگ   که ازان مردم آمدند بتنگ

خشک گشت از فغان سقف فلک   ذاکر از زاد و رونق آب و تف

آن یکی بر دهان کف آورده   وز کف خود طپانچها خورده

وان دگر جیب خرقه چاک زده   دم بدم آه دردناک زده

وان دگر یک بهای های فروغ   کرده آغاز گریه های دروغ

گفته هر کس که دیده این همه   هذه فرقة بلا هر یه

خشکی چند کرده خود را گرم   نه ز خالق نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر را فرو آورد   رو بمیدان گفت و گو آورد

سخن از کشف الله و الهام   فرق گوید میان حال و مقام

سر تجرید و نکته توحید   گوید اما مشوب با تقلید

او ز تحقیق دم زند اما   رسم تقلید سازدش رسوا

تشبیه

مرده لوزینه هر چه از گیسه	ساز دو از شیر حشو لوزینه
مشکل لوزینه مغز بادام	هستم از شیر و بوی او نانه
لیک حشو سخن بطعم گوید او	حشو لوزینه بین و حشو گوی

تتمه سخن

چون معارف باخر انجامد	شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوال را دهد آواز	تا کند پرده سماع آغاز
چند از گوشه بدآوازی	نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ	ایدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش	سرفه آید بجای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش شود	گردن ذوق را ابار و برد
قول قوال چون برین منوال	گرم شد جمعیت صوفی با حال
دیگران هم موافقت کردند	می ز جام موافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز راست روان	کرد شان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نه	پای کوبان ولی اصولی نه
همه بوبا تک نای دف رقصان	لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب تحقیق و غافلان از اهل کمال

رقص نقصان بسوی نقص بود	جنبش کاملان ز رقص بود
میبرند مرغ جانشان و بال	تا رهاند ازین حضیض وبال
گرچه مرد و زنیک صدا و ندا	بهوای سماع جسته ز جا
ان یکی بر فلک کشیده ردی	وان دگر رفته تا تحت ثری
ان یکی سوده پا بچرخ برین	وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

جغد مسکین نشست پهلوی باز	چون از انجا شدند پیمان دو
باز سازد ز قصر سقف خانه	جغد بر دکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست	روی هر مرغ در نشیمن اوست

تتمه سخن

چون بوقتی که مصلحت بینند	صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بنان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره‌ای از حرام مالامال / سفره چیزی درو بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنه شهر / از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرائی / که ربوده ست ترک یغمائی

خود بجرمانه زانکه کرده خانش / صد ره افزون دگر حوائجش

وجه حلوا و خوج پالوده / داده تر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه‌زنان / کنده زانجا بغصب میوه‌زنان

شیخ و یاران همه بشهوت آز / چون بسفره کشیده دست دراز

زند انسان شده بر ایشان راه / که فراموش کرده بسم الله

آن یکی را گرفته تو آه / که خورد بیشتر ز همکاسه

لقمه را ارشتاب کم خاینده / کارد دندان بعهده فرماینده

وان دگر یک نهفته می‌کرد / لقمه و جمله‌اش همی شمرد

گر کند در حساب هیچ غلط / گو بدا او را هزار گونه سقط

کاینچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را

مینهد آن دگر ز نفس دغل / لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان / میبرم بهر خانه خویشان

هست این لقمه مایه برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضای تخصیص / لیک بر حاضران کند تلبیس

شیخ بهر فتوح زمره خاص / فاتحه خواند الهی اخلاص

لیک آن فاتحه ز کبر و ریا / دور و از بر و تشان بالا

باد انفاسشان ز نفس تباه / چون نیاید بسوی بالا راه

گنده لعنت شود فرود آید / سبلت و ریششان بیالاید

چونکه بنمود از اطعمه رو / کار بندند ام فاتحه شرو

همه با معده‌های آکنده / همه با خاطر پراکنده

تنگی معده طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند

نه ز انوار ذکرشان اثری / نه ز حال سماعشان اثری

حاصل ذکر و درد کردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم صحبت تازه — ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صدق و وفاق — باید ضد این ز کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس بگیر — نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این چنین بینی — آه اگر بگذرد همیشه چنین

نجنا رب من یدی ستا — وقنا من شرور انفسنا

ثم من سیئات اعمال — النفس من سیئات احوال

در ذکر قلبی با ذکر دل و ذکر قلبی نیست جز جزو علامت آن نیست که کرده اند و آنرا از قبیل ذکر خفیست بجز جزو نیستانکه آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهترست زیرا که در ذکر جهر اصلی ذکر حقیقی است و اقوال نیز آن ندارد بخلاف ذکر خفی

وان ذکر شیخ جنس حق جانا — گر دو عضو درا علم بذکر خدا

چشم پوشیده و لب فرو بسته — نفس از حرف و صوت بگسسته

باید آنان کشیده سر در جیب — لعینی افتاده اند که غیب

پشت پا بر همه جهان زده ام — خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر فقیری زند و جنبیده — کفه با او مرید دزدیده

دور شو و تا بکار ان — جانب ساحتش نیاری تا

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال — غرق بحر امانی و آمال

گاهی از فکر زن نهاده بغم — که زو مانده در غم فرزند

که بفکر عمارت خانه — خویشتن را گرفته مردانه

که بدکان و سیم گشته گرو — بهر تحصیل او دو رنگ و دو

که بتخمین و ظن گرفته قیاس — دخل حمام و آسیا و خراس

که ز وز رشته برو کاریز — زآب آن غله کشته و پالیز

کاسی ازو دست نفس هیچ نیا — از شریعت نهاده بیرون پا

رفته از سمت قرب مایه — در خیال حوال و تعاه

بر زن و دخترش فکنده نظر — سر یکی را جدا کشیده دیر

دست برده بعنف برابرش — تا کند یکدو سر از سکرش

او درین شغل و عالی معرود — گر نشستست در مقام حضور

قلب او ذاکرست و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفت میکوشد / راه دین را نهفت می‌پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان بکره داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذکر کیست / بحر آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور / کرکس تند بس فضولیان پرشور
هر زمان خاطری چو زنبوری / کرکشد نیش بر تن عوری
غیر سد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم جوش و کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
همچو زنبور زخم لیکن افزودست / نیست آگه که زخمها خوردست
بامدادان که آفتاب شود / شود افسرده کی ز جانش دود
درد آن زخمها پدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذاکرست آن که وسواسیست / نیست آن فربهی که آماسست
ذاکر آگه نیست جز آن / نیست تریاق بلکه زهرست آن

گرچه بست از ذکرهای بلند / نصب کرده بر و نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو به سینه و دوش
این سراسر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه اورادست
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن اینجا که عقل بر کارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست
گرچه از بیک نشانه کرد گذر / کرد پر باد و صیدشان دیگر
روست ماشی و دوستداران حسنست / رفت و در پای ناودان [illegible]

حکایت صوفی که در خانه پنهان شده بود و فریاد و
بیکرد که مرا مجوئید که من اینجا نیستم

ساده از زیرکی و عرصه غرور / کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه از راه بلخ / بر کتف جبه و بپا کرکاو
او فتاده بس گذر بدکانی / دید بر نان و نان خورش و...
از تکلف گذشته خوش خوشست / کرد بیرون ز زیر شلمن دست
صاحب خوان چو بود ز اهل کرم / ترد از صفت و زجر با او دم

چون از آن نان و خوان یغمائی / خورد چندانکه داشت گنجائی

توبره وار بر سر نهاد و بگفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت

گفت برخیز یا نه هان برخیز / زودتر زین در دکان بگریز

ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده

و عبیدم میر سید بی سر و سنگ / میکشند سوی هر الاغ آهنگ

میکشند در قطار خویش ترا / میکشند زیر بار خویش ترا

میبرد بارکش بهر سویت / میکنند ریش پشت و پهلویت

مرد عوری چو این سخن بشنید / توبره بر کتف بر نهاد و دوید

در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جائی پناه از منار نیافت

از همه مردمان کناره گزید / رسن آسان در آن مناره خزید

از قضا بهر سود و سودائی / خاست از شهر شور و غوغائی

شد گمانش که شور رستخیز است / گشتن سوی الاغ آهنگ است

بانگ میزد که من الاغ شده‌ام / وز جفای تو در امان شده‌ام

زود بگذر سخن مگو اینجا / من تنهانم مرا مجو اینجا

بلکه خود زین دیار دور منا / همچنان در پی و غور منا

صد سخن پیش از این قبیل بود / لیک هر یک خلاف مقصود

همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی

ذکر سر آمد برون ز پرده / بر خیال سرا و حور و قصر

در بیان آنکه آنچه گفته شد در مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه در جاهلیست که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان در این گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب جز آن بهر

هست انکار من بر آنکه کسی / سازد او را وسیلهٔ هوسی

خویش را از اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ

زیر پا آورد کتاب خدا / تا زند شیشهٔ شراب بجا

عشر زرین بدزد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف

خود تو پندار مردم دانا / چو برای خدا و ذکر خدا

زیرک و هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس

هر که از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند
آنکه در ماندهٔ وجود خودست / صید دام شقاوت ابدست
سهو او جهل او تمام ریاست / ور ز دریا گذر برست عجب کجاست

در بیان آنکه از خود بی خود رستن و از عجب و ریا نجات
شدن جز در خدمت پیری صاحب تصرف دست ندهد

آن رهایی از ریا و عجب رهی / که نشوی بی پیر دار این و رهی
هست در نفس کبر و دارایی / که نماند بغیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار / کور ریسازدش ز مرده ول
نفس دیوست و پیر لحم هدی / رجم دیوست کار لحم هدی
کیست پیر آنکه نیست یکسر مو / بیم از ظلمت وجود در او
کرده او تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز نور جبین / سر الشیب نور هست این
آنکه پیرانه پا خوش موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود

هر کز آن دولت از کجا یابد / که برو نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادرگوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل این بعقل علیم / نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
می گرفتم ز آب صابونت / شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امید / وزن این یکدو مشت موی سفید
نور می باید تو در دل پیر / که ولست از خدای نور پذیر
نور نا تافته ز روزن دل / مشکل آید بگوی و برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد
شمعکی بر زند ز خانه علم / رخت بربندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی
که بر ویش نظر کنی چو کنی / بی توقف خدایش آید یاد
آن نشان مقتضای این نورست / ورنه آب و گل از خدا دورست

چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی

پیر چون یافتی از و مگسل / ورنه یکدم ز صحبت وی مگسل

در بدر کو بکو بجوی او را / هر کجا یافتی بپوی او را

چون از و بوی جذب عشق آید / گر شوی خاک پای او شاید

ور نیابد مشامت آنکه بوی / روز جای دگر بجوی و بپوی

در بیان معنی رباعی که منسوب بیکی از سلسلهٔ خواجگان است قدس الله اسرارهم

با هر که نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت

زنهار ز صحبتش گریزان میباش / ور نه نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی / برسی از هزار بوالهوسی

خاطرت را بجذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی

برهاند ز ریخ آب و گلت / برساند به جان و دلت

از زمین و زمان برون تازد / وز مکین و مکان برون تازد

از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد

دولت صحبت چنین پیری / مس قلب تراست اکسیری

تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر

بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش

وقف خود بر تراشش روز بروز / سبق فقر و درس عشق آموز

تا که آید بقدر دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرو

گرچه عارضیست اول بار / ملکه گردد آخر از تکرار

جهت تکرار آنکه جذبه رون / چون شود کم ز شغل کون و مکان

آوری سوی پیر روی نیاز / بسپری رشتهٔ خود آتش باز

پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو

تا فتد بر تو پرتوی زان نور / ایمنی از گزند کوی عالم زور

همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری

تا شود راسخ این صفت زانسان / که نباشد زوال آن آسان

در حکمت آنکه عبادت از نسیان رؤیة المخلوق و

عدم النظر الی الخلایق باشد و عدم النظر الی الخالق و نسیان

رؤیة المخلوق یعنی در نظر با وحی باید که وا یا [illegible]

اشارت بانکه در قرب نسیان و حقایق در جمع خلوت کشف

سر مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را مرتب کن
باش در نفس از اهل شعور	که بغفلت گذشت و گر مقصود
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخط حق کش	بر رخ غیر خط مطلق کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بهر غایت ناسوتی	حامل شاهباز لاهوتی
گر از او تربیت نکردی باز	آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	گردد از این و آن فسانه پذیر
تربیت آنکه در گه و بیگاه	داریش از نظر غیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الدین المعروف بنقشبند که فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و این غایت آنکه کسب کرده اند و بطریق حصول آن را باید ایم خلاف نفست

خواجه نقشبند بند گشای	نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد	پی مقصود خویش از آن ره برد
دولت درویش مراقبه بود	که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کو طریق بسپردند	دیگران کو طریق نسپردند
پی مقصود دیرتر بردند	لیکن اهل دوام آن بردند
گر دلت را هوای آن ره خاست	مایه کسب او خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه	برهی از ضرار اندیشه
بر یکی اندیشه مستقیم شوی	در رهیم وفا مقیم شوی

حکایت پیر کار دیده با آن جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق	با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پیر مایه	وان جوان از فقاع حق ن سا
می بریدند ره که ناگاهی	گشت پیدا بر آب گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم	آن جوان از پی ایستاده دژم
کفش میباد اشود در اثنای	از گل آلوده جامه با نعلین

پیر چون آن بدیه کفشا می | خو نشیم اندر آب و کل تاکی
چند داری بکاه جامه زکل | دل نکه دار ای معطل عل
از کل و آب جامه بتوان شست | که شود پاک کهنه زبار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید | خونت از دیدکان بپالاید

در بیان آنکه خواجه بزرک میفرموده اند که بنای کار در نفس باید نهاد چنانکه اشتغال بوظیفه او هم زمان حال از بیکر باشی دیکر و مستقبل مشغول کرده اند و نفس انکذارد که ضایع شود

خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله روحه القدس
گفت عارف که در ره نامرد است | کار خود بر نفس نشاکرده است
میکند بیش و پس نمی نکرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد
ما مضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر وقوف و شعور | هر نفس را بحق آن مصروف
شد دامن روز و دی و فرداش | نقطه حال گشته ماوایش
شغل جانش سپرده است از ال | ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شب | وقت را کاه این و کاه آن بیت
این وقت اگر تصرف حال | باشد او را محول احوال
ور ز قیدش تصرف چو در است | وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او این وقت ابو الوقت | وقتش ایمن ز وصمت مقت است
و قضا را بقوت مولی | میکند صرف افضل و اولی

شافعی گفت مدتی کرد صوفیه کردیدم از ایشان دو سخن بیش نشنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

مجتهد شافعی مطلبی | گفت عمری پی خدا طلبی
کرده ام طوف کرد درویشان | نکته ای دو شنیده ام ز ایشان
هر دو پاکیزه و پسندیده | بترازوی عدل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران | که بود بی توقفی گذران
سرکجا تیغ بکذرد چون میغ | وانکه دو بوای وای دریغ
گرچه باشد کشش نفسی | لیک تأثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می آید | ابد الآبدین همی پاید

خارج

جهد کن کان اثر جنان باشد	که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنت این سیف	تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش	خاصه آنرا که هست دشمن وش
هست جز حضرت الهی خدای	دشمن پیش کدام نفس و هوای
نفس تو دشمن درونی تو	ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست	باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درونی فی	چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند	با تو این دوستان وارند
گر در قصد مال و جاه تواند	همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی	مال و جاه تو مانعان قوی
یک از نفس بی مروت تو	دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد	که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری	هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگر چه خصم در کارست	در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام	میدهد کام حسی دنیی کام
گر بصورت همی نماید دوست	بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان من در عالم سه [illegible]

عارفی گفت هر که یارم شد	خصم جان امیدوارم شد
جوهر من مناسب خود یافت	رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان کرا برده اند	که دلش را ز حق بگردانند
وانکه با من ز دشمنی زد دم	دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد	قبله ام وجه حق مطلق کرد
کر ازان به به پیش عاشق زار	که کنند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من	دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی	دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر رهروان ستمکاره	هیچ دشمن چو نفس اماره

شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

پهلوی راست سوی گلشن غیب پهلوی چپ سوی نشیمن ریب

در میان دو پهلوت پیوست نفس دشمن نهاد کرده نشست

از چپ و راست جنبش دغل هر چه آید بری ز نقص و خلل

تا بر انداز دشت ز حرص و هوا یا بیالایدش بعیب و ریا

هر که باشد چو او چه جن و چه انس چه ز جنس بشر چه دیگر جنس

یا گریزان شود بلا حولی یا موافق بفعلی و قولی

لیکن این نفس شوم بدکاره که هم آغوش تست همواره

نه به تدبیر از آن توان رستن نه ز شر و بر او توان جستن

در نگیرد بدو نه مهر و نه کین سر اعدا عدوک اینست این

در بیان معنی ان من الشعر لحکمة

آن دگر نکته را که کرد ادا شافعی از کلام اهل هدی

بود آن کرد ای عز و جل عصمت آمد نصیب تو ز ازل

کانچه خواهد دولت ز خود دانی بدنشدت برو توانائی

عصمت اینکه نیست سیم و زر که شود آرزوی شور و شر

مطرب آری بخانه می نوشی شاهد انزا کنی هم آغوشی

عصمت اینکه نیست دست که چو آزار کس شود مست

برکشی تیغ و خون او ریزی خاک و خونش بهم درآمیزی

عصمت این که صاحب ایوان نیستی خویش نشسته در ایوان

تا کنی بر امید عزت و جاه عالمی را ز دود خانه سیاه

عصمت این که همچو شحنه شهر نیست بابر کسیت قوت قهر

تا کنی تهمت مسلمانی داستانی ظلم و نادانی

عصمت این که نیست قاضی که چو باشی ز خواجه ناراضی

مالش از حکم پایمال کنی خون او بر کسان حلال کنی

عصمت این که احتساب ترا نیست حظی بهیچ باب ترا

تا بمستان در بهانه زنی بکشا می بتازیانه زنی

صد از این عصمت ار نفسی که ندارد بدان شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود وحشت انگیز اهل راز شود

زانچه گفتم ولت گران نکنی وهم تعریض این و آن نکنی

من که عیبت یابی تا بسرم — کی بعیب کسان شد نظرم

خود مرا در میان چه کار و چه بار — غیر من دیگریست کارگذار

من زبان او سخن گزارنده — بلکه من خامه او نگارنده

در حقایق بچشم عام مبین — حرف و نقش از زبان خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر — دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد اراده را تابع — وان ارادت ز علم شد واقع

علم واسطه فایض فیاض — که مبراست فیضش از اعراض

لیکن آن علم اختیاری نیست — فیض آنش جز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فتوی ده — که نوشتن ز نانوشتن به

تابع او شدند کارکنان — شد نوشته بسر ورق سبحان

سر این سلسله مپرس کجاست — جنبش ما بقی از آن سر خاست

سر چو جنبید کی بود ممکن — که بود ما ورای سر ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش — مشکن خامه را و دم درکش

زانکه خامه در این نوشتن خط — مظهر فعل کاتبست فقط

نیست از وی گر بخامه مضاف — عیب خامه چه میکنی ز گزاف

هر که از چوب بر سگ آید کوب — باشد از جهل سگ گزنده چوب

چوب را در میانه کاری نیست — در کف چوب اختیاری نیست

سگ اگر تیز میکند دندان — اینک ای چوب زن خوش و خندان

در کف قهر حق چه می جویم — که بسگ بیزبان رسد کوبم

گر کسی را بود خیال نطق — در میان نیستم من اینک حق

بیان آنکه آنچه در کلام سابق ذکر شد منافی استناد اختیار با آدمی نیست و تحقیق معنی اختیار در حق

آن بود اختیار در هر کار — که بود فاعل اندر و مختار

معنی اختیار فاعل چیست — آنکه فاعل چو فعل او نگریست

ایزد اندر دلش بفضل و نشا — درک خیریت وجوه نهاد

یعنی آنش بدیده خیر نمود — کاید آن فعل از عدم بوجود

منبعث شد از آن ارادت و خواست — کرد ایجاد فعل بی کم و کاست

درک خیریت اختیار بود — وان بتعلیم کردگار بود

همچو این علم خواص بیش / اختیاری نهد خود لقبش

وانچه باشد بدون این آب / اضطراریست نام او دریاب

باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن مجبور

همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبد ز باد شام و سحر

هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار

گر چه از هر فعل او دور است / واندران اختیار مجبور است

ور چه لی اختیار کارش نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بچه راجع شود پس حکمت امر و نواهی چیست

گر تو گویی چو بنده مامور / هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بچه شد راجع / وان بود امر و نهی را مانع

کس بگوید بسنگ کز بام / چون ابلهی مکن بجای مقام

بار بستی هوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن

کس بگوید به آب کز بن چاه / بطناب بی رسن بیا بالا

یا چو دلو از رسن شود پاره / تک چاه رود دگر باره

گویمت نکته‌ای بوجه صواب / گر شود دفع این سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع

بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا / در خلاف عناد رضا

زید را گر نه نهی بودی و امر / ور اداء زکات و خورد خمر

کی شدی پیش غائب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدی عوائد رحمت / زین کشیدی شداید زحمت

زان پدید آمدی صفات کمال / زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در دست زید نبود کار / نیست در فعل و ترک آن مختار

اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست آرد ز فعل و ترک بجا

او تواند خلاف او کردن / غیر از آن اظهار آوردن

بیش از او با وجود باشیطان … در میان وحشیکان نهان
بود از جنس جن طبیعت او … مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر ایجد و اصادر … نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط خطاب … فعلها را ز بنده مامور
نه بی آنکه بنده را در دست … اختیاری تمام و کامل هست

حکایت پسر بسیل

داشت پور سبکتکین دو غلام … گلرخ و لاله رنگ و سرو اندام
هر دو در جلوه بها هم سنگ … هر دو در حلقه صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری … که نبود آن نظر با آن دگری
زانکه میدید لاجش چنین … هر دو را چشم او چنین
کس بدان سر چو اطلاع نداشت … آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه … که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح … کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان … هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی گلشانده در افسر … وان دگر در قلاده زر بور
هر کسی موجبی دگر می گفت … گوهر نکته ای دگر می سفت
آن یکی گفت شاه بی سببست … داب و فعلش منزه از علتست
آنکه مقبول شد بقرب وصول … کان من غیر موجب مقبول
وانکه مردود شد بقضب و غضب … کان من غیر موجب و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد … گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت حرکات … یاد را اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات درون … شاه عشق بیش جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل … مهما شد صاحبان دول
شاه باشد بر از ما هم … که بود بر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان … گر نداند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بگذر و بیام … میگذشت اندران سپاه و حشم
وان همه بود از ذات شاه … نقد در کیسه کفایت شاه
هر چه شان در ضمیر می گردید … همه در لوح چهره شان میدید

آنچه شاه آن بگفت و گو داند / خورده بین از چنین فر و خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام / که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست / که دران قصه چون حکایت اوست

لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود

لیک بنزده بوقت کار نخست / ناید از مرد کار کار درست

زیر ایوان چرخ بوقلمون / گل از بوقت درمون

امتحان شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار / خیمه بر شد ز دور شهر و دیار

زانکه بود از شکار شوان کرد / ور پیش کارزار و جنگ نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست / بازی این سرفرازی نیست

شرزه شیری ز بیشه گوشه رسید / که چنان شیر هیچ زهره ندید

آمد و بر کنار بیشه نشست / بر همه رهگذار جنبش بست

شاه گفتا که وقت بشتابک / که زنیم آن دو نقد را بمحک

سیم و زر تا شود پدید از / سره از قلب کی شود ممتاز

مرد و را پیش خواند پیش شاه / سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

بر جستن آن غلام مقبول با شیر و امر شاه ورزش کردن آن یک از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین بر جست / تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم / هر چه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتیم بدست کارگزار / نیست در دست من که بکار

کار در دست کارساز بود / نسبت این بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز توئی / معنی آرای این مجاز توئی

گر توانم نمی توانم کرد / ور ندانم شوی توانم خود

دست جنبد در آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری

جنبش آنکس که راست پی باشد / فعل جنبش نه ز آستین باشد

دست تا ز آستین برون نشدست / جنبش آستین چه امکانست

تا تو بر نامدی بصورت من / نشد از دست فعل و قوت من

عین عکسی چو پیش چشم شود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب فن / ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه جرم این کارم / چه کشی زیر بار این بارم

آهوی ام ز عمر نا شده سیر / آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت درو تو اندر پیس / که شریفی شود فدای خسیس

گر تمام ازین حکایت رو / صحبت من بس است لا تقربوا

چه بود حاصلم بجز حرمان / چون بود فوق طاقتم فرمان

چون بما لا یطاق آمد کار / رسم و داد جبر انست قرار

این و امثال این چو بشگفت / شاه ازان گفت و گوی او شگفت

شیوه شه نبود آشفتن / واندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب وی دید / زیر لب نرم نرم می خندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

مشنو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خنده شیر

او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو میشماریش خندان

[illegible] پادشاه که مقصود از این امر بر ایشان [illegible] نبود بلکه غرض آن بود که [illegible] شماتت [illegible]

چون گذشت از حد این جحود و ثنا / شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبانت زبان مباد آلوده

از من این بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا ازین قضای جحود / سر معلوم من شود مشهود

انچه دیدستم چه زین و چه زن — از شما هنجش برای الیمین
هرچه در هر کدام هست او نیست — بیشش من بانزال
تا ز قوت سوی بفعل اید — زان سبب امر و نهی می‌باید
کی بود امر مقتضی وجود — فعلها را ازین نشیمن بود
عبد مامور را ازان کند بی هر — ترک اتیان بجایه تو مر

اشارت بانکه امر دو قسمت ایجادی و ایجابی

بر دو قسمست امر اگر یابی — امر ایجادیست و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلف نمیکند معلول — زانکه او علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صحه فعل است و لا فعل
بر قوی روشنست و بر عاجز — که تخلف ازان بود جایز

سوال غلام کشاه و کار

گفت شاها چو نهی و امر ازست — قوت فعل زید و عمر ازست
میکنی امر و میکنی امداد — زید را در حصول فعل مراد

میکنی

میکنی امر و میشوی مانع — عمر را کان شود زوی واقع
این تفاوت میان این چه جاست — این چرا ز اولیا و آن ز اعداست

جواب شاه

گفت بر عارفان بود معلوم — که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست — موجب و مقتضی عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد — فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد — بیش جود هم در سوال کشاد
امر و تکلیف جوشش خواست — مطلبش شد چنانکه خواست
بعد ازان رو بجست و جو آورد — میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب — کردمش مونس مطیع لقب
کرد ان اقتضا حقیقت عمر — که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست — ترک فعل مکلف به خواست
وقت آن چون بترک شد مصروف — شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست — سر بسر مقتضای ایشانست

این بود سر آنکه در محشر / چون شود آشکار سر قدر

هرکه باشد ز اهل نفس و نفس / نفس خود را کند ملامت بس

همه بر نفس خویش می‌مانید / همه با نفس خویش میگویند

جو تو تنها کسی براه توخ / بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود ترا / قابلانرا قبول استعداد

این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبرست و آن مقبل

نظر لطف سوی قابل کن / هرکرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات ورا / صور شد و شیون ذات ورا

نیست ذو الصوره را بغیر جمال / در صور هم نقوش جمیل جلال

صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان سانند

اختلافی که در صفات و شیون / بود در مستقر غیب و بطون

گشت در عین اعیان ساری / ظهر آن چون شود دگر طاری

کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرچه قابل بغیر استعداد / خواست فاعل بغیر آنش داد

چون شناسا شدم بدین معنی / دست از کار داشتن اولی

آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون بیاید چو آن بفعل و عمل

جنبش و فعل او چه کار آید / کوشش و سعی من چرا باید

تا یکی روز کار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی بکنج برم / بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هرجا شد این شناسائی / موجب عطلت و تن آسائی

آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست

هرکجا شد سبب مشابه را / محنت کوشش و مکاید را

آن دلیل سعادتست و نجات | موجب نیل رفعت و درجات

مثل آن جواب سل آمد | بر بلا و ولا دلیل آمد

قطانرا ازو دسن بر خون | شیطانرا ازان رواق و فن

هرکرا در طبیعت اطلاقست | خوردن قابضش چو تریاقست

هرکرا قبض باشد و قولنج | او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی ولی هرجا | اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج | در دگر مایهٔ فساد مزاج

مخاطبة مع الملک المفیض بالقدر

ای مکاشف شده بسر قدر | پرده وجد واجب الصدر

بگذر از خویش و در خدای گریز | بگسل از خویش و در خدا آویز

گرچه تو ز اختیار ماموری | لیک در اختیار مجبوری

هست درین کارگاه وهم و خیال | خویش را در مجاری احوال

قابلی ز اختیار خود عاری | گشته افعال حق بدو جاری

هرچه جاری شود بروز افعال | بنگر کزدو نیست بروی حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست | یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار | نعمت حق شمار و شکر گزار

او من الشکر عصم آلاؤه | و من الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید | گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت | شمر از نفس زشت کردارت

معذرت پیشه گیر و استغفار | عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گشت کارم | کرده خود کو صها کنت دارم

نیست غیر از تو عذر خواه کسم | عذر من عفو کن که داد رسم

اشارة الی قول بعض الکبراء العارفین و معنی قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اتقوا ربکم بالا دان الاحزم و جد بکونوا فانه فی
الدنیا جوه و قاتلکم فی احد تکونوا الا و ... عالمین

مستی نفس خویش را چون ساخت | در سر ویش وقایه حق ساخت

سپری شد به پیش حق کدام | دارد او را که ز تیر ملام

هرچه آید ز جنس نقصانش | داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در پیش صاحب توحید | آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب | بی وسایط بحق بود منسوب
لیک از انجا که شیوهٔ ادبست | نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال | هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش | کرد حق را دران وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق | داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد دران فساد و خلل | از ظهور و غرور نفس و دغل
نزند سر ریا و عجب از وی | کرد پیش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن آی | ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت | در جزا از ره یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض | خویش را داشت اندران معرض
واد ربط جزا که بود شفا | بخدا عز شأنه الاعلی

ترجمة من طلب الادب و [illegible] الادب الطلب

أول الأدب النفس ایها الاصحاب | طرق العشق کلها آداب
پایهٔ دولت ابد ادبست | پایهٔ رفعت خرد ادبست
بی ادب نیست در دل ایمان | بی ادب نیست دانش کامل
چیست ادب ادبنده کی دادن | بر حدود خدای استادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن | بترازوی شرع سنجیدن
با حق و شیخ و یار و رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا | راست کردن بحکم دین هدی
خطرات خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حقوق بی تعسیر | از غلو دور بودن و تقصیر
نه ز افراط همچو افزودن | نه ز تفریط همچو فرسودن
دین و اسلام در طلب طلبیست | کفر و طغیان ز شوق بی ادبیست
گوش کن قصهٔ نصاری را | که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند | دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر جانشان ناگاه | کالمسیح ابن مریم ابن الله

قصه گریستن شاعری که قصیده غرا بشاه خواند و مجلس تحسین نکرد و جاهلی که با سالک سخن عارف بود

شاعری در سخن دری ساحر | در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت | پر صنایع قصیده‌ای پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع خطاست | زانکه شاهند و شاه ظل خداست

هست شاید بنفس صاحب ظل | مدحت ظل بمدح صاحب ظل

برد روزی یکی نکو خوانا | که رساند بعرض شاه آنرا

نظم را حسن صوت می‌باید | تا از آن حسن او بیفزاید

پای تا سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن واجبست حق | حق از آن گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید | وز ادای سخن بپایان دید

داشت شاعر باهل مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش

زان هنرمند میکند حالی | تا ستایش کند هنر والی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد | داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهره‌ای بجهل و غرور | بانگ زد از میان مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی | که در مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست این حدیثم پشت | بلکه تحسین این خسیسم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه | روی بختم را نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد | روز عیشم را مبدل کرد

هرچه از بوستان نیکو رست | گرچه شاخ قبول بیخ درست

شور کافت قبول خاطر عام | خاص را اندکست تا شد خام

میل هر کس بسوی جنس ویست | آنچه پخته است جنس خام کی است

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ | چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد سازد بکنج ویرانه | کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیده سخن بینش | عار می‌آیدم ز تحسینش

همچنین افضلی بآن دغلی | چون کند مدح و آفرین علی

حکایت آن افضلی که از یکی از فضلا التماس کرد که

ناگه

حکایت شیعی که پرسید آن فاضل که کدام علی را
که معتقد تست یا آن علی که معتقد [illegible]

شیعی پیش سنی فاضل — گفت کای در علوم دین کامل
بازگو حالت علی ولی — که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من ولیی — از کدامین علی سخن خواهی
آید از مدح او علی را عار — زانکه نیستش بود علی را بار

سوال

گر تو گوئی که میل دل هرگز — نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس ولی علی غایت — میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب — گر تامل در آن رسی بجواب

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش [illegible] موهوم خویش

خلق عالم همه ز دین کارند — رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش — لیک آن از صفت خدای تراش
هرکسی بر خیال بیهوده ای — بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده — عمر او در ره تو پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست — عابد آن آله مجعولست
روز محشر که بر عوام بشر — حق تجلی کند بجای صور
این تجلی ز حضرت احدش — نبود چون نبود معتقدش
بوذران صورتش اشود ناگاه — کرده آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود — همه بر طبق اعتقاد بود
بکن او را باعتقادی خاص — بشو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی — که مقید شود بمعتقدی
نکته نامه عقاید باش — در همه صورتش مشاهد باش
شد هیولای جمله معتقدات — بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارة الی قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از پی اینما تولوا خوان — ثم وجه الله متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری — تا حق بندگیش بگزاری
وجه حق کان بود حقیقت او — باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استغشا / پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید / که بهر سو که دیده بگشاید

بیند آنجا جمال حق پیدا / نگسلد از جمال حق قطعا

رو بهر چیز کاورد هر دم / در قضای حوائج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود / پرده آفتاب او نشود

در حوائج خدای را بیند / چون شهود خدای بگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی / بسر آید حیات فانی وی

دم او کسی ز اهل جهان / داده بر حیات مشاهد جان

چون برآرد سر از مشاهده تنگ / چشم جانش بود بخفتن تنگ

وان کز این منزل خواب گذشت / لیک با ظلمت حجاب گذشت

خیزد از قبر تیره خوار و خجل / پشت در آفتاب رو در ظل

تا ابد مایل هوا و هوس / ناکس از اسم نه آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی و [illegible] مسجد [illegible] را اقتضاء
در حق [illegible] جهت است و الا [illegible] حق بجانب [illegible]

چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات نیز هست

گر مصلی کند بوقت صلوة / روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بآن جهت مامور / ورنه حق اندر آن محصور

روی در روی او بود همه کس / نیست در قبله مصلی و بس

گرچه در هر جهت بود موجود / لیک اندر جهت شود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو خط / نیست این دو را از آن هیچ نمط

تا کنی در محیط آن شطره / گفت ولوا وجوهکم شطره

در بیان آنکه در جهت بودن حق تشبیه [illegible] هر جهت
[illegible] جسم و جسمانیات و الا من حیث [illegible] از جمیع [illegible] جهات

چون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی

باشد از حیز جهت بیرون / وز حد و مشابهت بیرون

ست من حیث ذاته الاقدس / صفت آن همین مجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان

در جهان هر صفت که معروفست / بالقید بحد موصوفست

هرچه باشد جنس حمد و جمیل ... پیش اوصاف ذات او بی قبیل
وانچه نقصی بود در ناقص ... نیست قطعا بسوی حق
بلکه هست آن بقول اهل هدا ... از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه اهل کمال ... هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او ... تا همی مستعد ستایش او
وانکه از غایت و سر فتح ... نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام ... وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک ... لکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود ... در کلام مجید خود فرمود
هیچ نامی ز حمد بی حامد ... ان نیست الا مسبح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال میباشد چنانکه
ارباب کشف و نظر در آن متفق اند و بزبان قال نیز
چنانکه اصحاب کشف بدان مایل اند

حمد و تسبیح حق بدین تازی ... که رسانیده شد بوصف کنون

وصف

بلسان دلالت آمد حال ... نه بترتیب حرف و لفظ و مقال
زین تسبیح خود شود مدرک ... واندرین هست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان ... در جماد و نبات و در حیوان
نطق و ذکر همیکنند اثبات ... در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا ... خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همیگویند ... راه قرب و رضا همی پویند
تیزگوشان که هستشان میل ... شد بتسبیح و ذکر زو نازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند ... گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا ... رفته‌ام از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش ... کانکه گفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام ... می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح ... خوش همیگفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه
کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام

جمادات ونباتات ازکدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اهل کلام / باشد آنرا مراتب اقسام

هست اصل بسیط آن صفات / زصفاتی که هست لایق ذات

حق تعالی حقایق و اسرار / چون کند بهر قابلیات اظهار

صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان

پیش آنکه بود بعلم علیم / این کلامست مصحف تعلیم

باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم

کلامی آن بی توسط کثرا / آید اندر مراتب واطوار

چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات

کلامی اندر لباس لفظ و حروف / که مراد از و هند و ظروف

وین دو قسمت زانکه چون متخیل / یا بحس مدرکست یا بخیال

آنچه مدرک حسی شود بحواس / ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس

وانچه باشد حواس از و قاصر / هست بر اهل کشف بس ظاهر

موطنش عالم مثال بود / آنکه محل آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم / سمع ظاهر بود ازان محروم

گفت وگوی فرشتگان هم / باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را در و مثالی هست / که بدیشان در و مقالی هست

متحیر شود دران ارواح / مفتوح شود در روان اشباح

هر که آید فرو ز عالم جان / حالتی باشدش دران میدان

وانچه بالا رود ز عالم کل / صورتی یابد اندران منزل

وحی منزل و رویت جبریل / هست دران جهان ازان قبیل

نطق و تسبیح گر جماد و نبات / بشنوی یا ز جمع حیوانات

همه هست از خواص آن عالم / سمع حس نیست اندران محرم

هر که اندر گشاده راه خیال / و اندران عالمش شده مجال

کانچه باید شنیدنی شنود / رغم محجوب ابدان گرود

وانچه باشد ز دیدنی چند / و امن ز مسکر و ولی چند

نسبت این جهان بان چو نیست / از حد عقل و فهم بیرونست

گفت شارح که کلفت تعلیق / فی فلاه بعیده الارجا

شرح آنرا کسی چنان سنجد / نیست زانسان که در بیان گنجد

چون کشید رشته در آن / بر سر رشته باید آمد باز

بود سر رشته که او بیان / از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از پی او بیان کرده در [illegible] آنکی او
بسوی چرا می افزاید بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم بیست / آنکه در هر عمل بوسوسه ایست

نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو

رو سوی کوزه و سبو نکند / جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریابی / دور رفتی ز فراخ بهنائی

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان یکه

انچنین جویها نبود آنجا / که بود عرض و عمقشان دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوها نبود تمام

شستن دست و پا و رو یکبار / فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم گر او پنجم گیست / غیر وسواس نبو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف / نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جویم / نیست اسراف هرچه میشویم

گرچه نبود سرف در آب روان / هست در نقد عمر این تاوان

حیف باشد ازین متاع شگرف / که بوسواس نو کرد صرف

تن بلوث نجاست آلوده / جاز وسواسهای بیهوده

دیو طبعت هر که وسوسه جست / فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی در بیش این همه چه میشوئی / ور نجاست گرفته میگوئی

غسل آن چون بمحض شرع شنیست / زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت جست / که شود عادت طبیعت سست

شرع را چون بطبع بندی کار / از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی / چند گرد هوای خویش تنی

طبع را پیشوای شرع کنی / شرع را کمتر اصل و فرع کنی

دل ببندی بهر صد وسواس / داری از لوث وهم دیر پاس

دیده از خاره و خس پی‌سپاری | کرد بر خشت پای گذاری

حکایت ساده‌دلی که در خواب [illegible] دستار [illegible] از پای گذاشت و او ازار از پای کشیده بر هیئت سر [illegible]

ابلهی خفت خوش بخواب سپرد | رختش از رش کشید دزد و برد

جامه وازاری که بودش اندر پای | کفش زیلی تیمی گذاشت بجای

چون متاعی که با بها باشد | افتد از دستش ار قضا باشد

کار آن به که کم عیاری او | کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت | دید کم گشته هر چه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دو بار | نه کله باز یافت نه دستار

گفت اگر رفت جامه نبود باک | دلم از بی عمامگی شد چاک

زانکه نبود بچشم اهل شکوه | مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست

که از اینجا که رسم شهر و ده است | کون برهنه ز سر برهنه به است

آنچه پوشیدنش ضرورت بود | با ضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست | یکدمش را بهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کز سر تحقیق | وز ضعف باشد بشرع اهل طریق

میکند او ولی بغسل و وضو | میکند گاه شست و شوی غلو

غسل اعضا سه بار گر چه سنت است | شوید او آنقدر که دست رسست

در وسوسهٔ نماز و نیت از برای کسب [illegible]

چون ز کار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد

سوی وسواس او گراید او | همچو خون در رگش رواید او

که بگوید بوقت پی در پی | که بلا حول سازد آنرا طی

که کند نیت و که جنبد آهنگ | که گزیند شتاب گاه درنگ

گاه ماه و شهار بر آرد دست | که بپهلو فرو گذارد دست

گاه سر گاه ریش جنباند | که چپ و راست رو بگرداند

کرد و رد نماز امام تمام | وان موسوس نخورد احرام

نعره بر آن که در چه کار است این | دیو شوم که یار غار است این

میکند دیگر ز نیت ... / قصد کسب حضور و جمعیت

لیکن این معنی است بس مشکل / که بیک لحظه کی شود حاصل

کاشش این فکر پیش از این کردی / غم این کار پیش از این خوردی

هر که در خانه کرد فوت نماز / بود آسان بسوی منزل باز

وانکه جو در سر بیابان داد / بارش افزوده نیت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز میکوشید

بهر تحریمه دست می برداشت / باز ناکرده داشتش همی انگشت

همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد

گفت ای جاهل طریقه کسب / امر حق یا ز قوت فضل

نیست کار تو کسب جمعیت / ره همی گو که میکنم نیت

که سزاوار پیش حضرت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش

یکدو کانه نماز بگزارم / صورت ظاهرش بجا آرم

پس بتکبیره دست بردار / گر تو کانی بود بدین مقدا

چو کنی گر تو آن نماز آید / که قبول خدا بر آن باید

هر پریشان کجا بآسانی / جمع داند از پریشانی

سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود فرد

در ذکر اصحاب [illegible] علی تفاوت [illegible]

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام

مشتعل دلش بهر ورقی / در خیالش بهر رقی سبقی

زینتش را فروغ از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار / یافت از مطالع اسرار

کرده از کشف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

وز هدایت فتاده در خذلان / وز بدایت نهایت حرمان

بی فروغ و وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار

کرده خانه کتابهای سره / از خوی همچو خشت کرده دو چوه

سوی هر خشت از آن که ره کرده / در فیضی برخ بر آورده

قصر شرع نبی و حکم نبی / چو بران خشتها نکرده بنی

زان مجلسیان چو کتاب / سخنش جلد قابلی آید

صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست

پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهرهٔ اولوا الالباب

خرد دانا ز خوان چو میوه خورد / افکند پوست تا ببیند چه د

وانکه باشد ببیهٔ سیرت خوی / پوست چند سمی زیر زبان گوی

پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست

هر که ارو بکثرت برونست / پشت او سوی وحدت درونست

او بکثرت گرفت آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت بحیث وحدانیست / هرچه کثرت همه پریشانیست

ور اسما ز کثرت فرد / روی باید بسر وحدت کرد

تا شود جمع و هم سمت وی / افتابش بجز ظلمت وی

یکدم

یکدم از خود جدا توانند بود / بیخود و با خدا توانند بود

سر پر اندیشه‌های گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال و باطنی معمور / سر خواهد زمی خیال غرور

میکند بر دل این تمنا جوش / شرم بادش ازین عامه فروش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را ازین بشناس

این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب کار دگر

صبح و حبکش برای این باشد / شام و شبکش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش بگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند بهند و بلار / چو بعزم قرب شهر و دیار

ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدشت و ده / یابد و یا بشهر باغ و تره

تخم حرص و هوای او یکسر | ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه | غیر ازینش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری | برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع | نبودش راه بی صدق مطاع
از دلش غیر ازین نجوشد غم | که خود بیش را فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند | رستگاران و راستکارانند
گوش کن سیرت حرامخوارا | شغب و رسم ستانا نرا
وه چه گویم دگر مجالم نیست | بیش ازین قوت مقالم نیست
وصف ایشان خود هیچ نکنند | بلکه اندیشه هم کری نکنند
کم دو نان و سست بنیان کن | هم از آنان قیاس اینان کن

لطیفه

بر مخنثی تیز میگذشت کسی | دامنش را گرفت بوالهوسی
که روان باش نام خویش بگو | لقب باب و نام خویش بگو
گفت روزی که زاده‌ام ز مادر | نام من قلتبان نهاده پدر
نام خود گفت تو هم الیاس | نام آن هر دو را بهم بشناس
بسته خاطر بکار خویشتنم | بیش ازین نیست وقت سخنم

در بیان آنکه اقصای عیب خود پرداختن است نظر بعیب دیگران انداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند | تلخ گویی و عیب جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست | فعل خود را کند بقول درست
چون نبود کار او موافق گفت | گر دهد پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار | چه کنی عیب عمرو و زید شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی | وانگه افشای دیگران کوشی
گل بموی دروغ پوشد سر | گر بود موی من ز سنبل تر
زنده انگه ز ریش تبه گویی | طعنه بر شاهدان کم مویی
شب عشرت بوقت صبح رسید | صبح شیب از شب شباب دمید
شب کافور سای چون کردی | بر سر تخت کرده هم سردی
سردی آمد طبیعت کافور | چکنی این طبیعت از خود دور
بارخ گردون چو این بنهاد | کاسیا بر سر تو گرد آمد

کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید

منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برآر

بطبیبان میار روی و بجوی / دارویی کان سیاه سازد موی

نیست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج

نیست عیبی بهر سر موی شیب / اینست یک بهری و هزاران عیب

سالها کر تو در سخن کوشی / این همه عیب را چسان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه برت بشیر و نذیر

یا ز طفلی هنوز دیدت بهر / شیرت از سر گرفت مادر دهر

موی در سر سفید گشت / سر مویی نمیشود پندت

میکنی از بیاض شعر اخض / روز و شب شعر میبری ببیاض

گاه میخواهی از مداد امداد / میکنی شعر را چو شعر سواد

چون زمانه سواد شعر ربود / خود بگو از سواد شعر چه سود

شعر لهوست بگسل از وی خو / لیت شعری الی متی بلهو

چه زنی بر ردیف و قافیه چنگ / کار بر خود کنی چو قافیه تنگ

ست نظمی لطیف شعر شریف / گرش حرص قافیه است و ردیف

دل گرو کرده‌ای بنظم سخن / فکر کار ردیف و قافیه کن

شعر بادیست کش کنی ابداع / از مفاعیل و فاعلات ذراع

میکنی زابلهی و خود رائی / صبح تا شام باد پیمائی

کاملان چون در سخن سفتند / اعذب الشعر اکذبه گفتند

آنچه باشد جمال او ز دروغ / پیش اهل بصیرتش چه فروغ

شعر و شرع را چو فرق شود / چون نهد پا بحد شرع شود

ور ندارد ز عین شرع اثر / شعر ناحق مکن که باشد شر

انتقال از طعن سخن وری بمذمت شعرای روزگار

شعر فی حد ذاته بد نیست / پیش اهل سخن سخن رد نیست

تا ز من نخست شعر کاست / ش چو نالم ز شعر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بعقل و هنر / بودی آزاده از فضول بشر

حکمت اصل و فرع ورزیده / بتر از وی شرح سنجیده

مشتهر در مکارم اخلاق	مشتهر در مجامع آفاق
طب انفاسشان مروّح روح	جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همت عالی	از قناعت پر از طمع خالی
وه که ایشان بجز فسانه نماند	جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر	که نداند ز جهل سر از بر
نکند فرق شور را ز شیر	راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم	همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی و جای بجای	میدود چون سگان سوخته‌پای
تا کجا بو برد که یکدو کس	گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب	از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بکوه دروغ	پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه چند زهر و مار کند	با همه جنگ و کارزار کند
تا ز خاید ظرافت الحق رد	هرزه گوید لطیفه پندارد
بس که آید از آن گروه درشت	سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید از آن میانه که بود	پس بسر سرخ و پیش چشم کبود
با چنان چشم خانه و پس سر	رو از آنجا نهد بجای دگر
ننهاده‌ست مجلس خوانی	در همه شهر بهر مهمانی
که نرفته‌ست با سر خوانش	ننشسته طفیل مهمانش
نگرفته‌ست کس پی کشتی	کنج باغی و جانب دشتی
که نجسته سراغ وی از پی	طی نکرده بساط عشرت وی
زو یکی گر به غار کرده فرار	ثانی اثنین گشته در بن غار
ور دو کس زو بباسه خانه شده	از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از نهانش زده گم	چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق	زو نرسته بحیله‌های دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام	شعر مذموم و شاعر این نام
هر که مخذول و خاسرش خوانند	خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصرست	جامع صد هزار شین و شرست
نیست یک خلق و سیرت مذموم	که نگردد از این لقب مفهوم

دو صفت زبان بهرزه گشادی | متصف شد بهرزه درایی
آن یکی رو بدیگری آورد | گفت ای در زبان و خسران فرد
هرکجا در زمانه دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا نرفتست لیک می شاید | که کس از وی زبان بیالاید
همه را کردم اندر انبانی | تحفه ایست چو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و ناسزا بنیاد
هست انباشته در انبان ریع | تا یکی میکنی از اینان خرج
چون زبان را همی کنی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه وهم و فکر و خیال | نقش بندد ز جنس شعر و مقال
اسم شاعر بعرف اهل زبان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عاشق برون زان بیگانست | صد در حسنش برون از اینانست
شاعری گرچه دلپذیر صفتست | طرفه حالی کزان گریزم نیست
نکتهٔ الشعر قد یمو کل | دیدم اندر عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز | بهر خویش این مثل زنم هر روز

میکنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعن مسلک و می پویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست | در ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا | جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من | کی توانم کشید از گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را [illegible] زیرا که وی مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است [illegible] خلق الانس [illegible] ان یکون [illegible] مخلوق [illegible] ان الله خلق الخلق علی الکمال [illegible] جمیع کرد [illegible] آنکون [illegible] اینجا ببین

آدمی را صفت معتقدست | که مگر آفریده بهر خودست
هرچه او راست از مناسب حال | داندش از قبیل جاه و کمال
وانچه میدارد ش منافی آن | داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست | زانکه او آفریده بهر خداست

حق بهر چه آفرید او را — نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست — کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا — جز ظهور صفات یا اسما
هر چه در عرصهٔ جهان پیداست — وقف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او با نقص — حکم آن اسم کی پذیرد نقص
رسول گر نبود خطا — پیش ازین با معاشران اصحا
گفت اگر نامد از شما عملی — که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خلایق آن — که گناه آید و خطا ز ایشان
تا کنند از گناه استغفار — حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه انسان کلی او و آنکه این معنی [illegible] از اعیان
بر آدم علیه السلام گشاده [illegible]

بود بیرون ز نشئهٔ املاک — که کنند این دقیقه ادراک
لا جرم گاه خلقت آدم — میزدند از غرور دم محکم
کای خدا ما مسبحیم ترا — سبحه خوانان مصلیم ترا

ز آب و گل صورتی برانگیزی — کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل انجا به پیشگاه قبول — چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید — پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما — کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان — نیست الا حقایق الاعیان
بعد از آن گفت مر ملایکه را — انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند معترف ز غرور — همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت — ما خلقنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما — رحمت تست فهم و بینش ما
هر چه ما را نموده دانیم — بیش ره بر وی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم — از خدا این ندا که انبئهم
باسامی التی بهم ظهرت — چون باسرار شان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها بیک یک داد
زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و مابقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کو هست از کل هست

نیست در هیچ جزو کل یکحال / هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا

نشود جزو جز بدل خویش / نشد باز و انفس خود بیش

گرچه علمش بخود شود حاصل / بدکر جزو را بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمنزلهٔ اجزا

آدمی هست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجملست و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست در صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیم

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم

خواه افلاک و خواه ارکان هم / خواه کان یا نبات و حیوان هم

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس بی‌خبر و چه باک

هرچه در گنج کنت کنز پنهان / بود در روی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غائی

زانکه عرفان بود سبب آنرا / و اوست مظهر کمال عرفانرا

داود نبی صلوات الله و علیه السلام از حضرت حق در مناجات گفت که یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق در جواب وی گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / گر از آن قاصرست بینش خلق

گفت بودم براز گنجی / مختفی از حجب بهر کنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی لی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون از این نشیمن راز — کرده احکامشان ز سر ممتاز
همه یابند سوی هستی راه — تا گشایند از آن کمر پابند
از عدم که رسد اسامی چند — از خود و غیر خود شوند آگاه
گوهر حسن را کند اظهار — تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند — عشق عاشق از آن بیفزایند
چیست آن گنج کنز ذات خدا — وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفت اندر ذات — شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما ظهور پنهانی — لیکن از رهنمای امکانی
شد زیک جلوه آن جمال عیان — ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده — که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال — بهر تفصیل رتبه اجمال
صورت علم او به حسن مثلا — جلوه کرد در مجالس علما
علم حق است کامد است پدید — لیکن اندر مراتب تقیید

اندرست تقسیم علم حق که صفات مرتبه جمع است و جعلی

که صفات مرتبه ثبوت و هی ... الخاص من سایر الصفات

علم نادار داستاد بحق — چون بود او ز قیدها مطلق
یا بود مستند بحق ز از و — که بر آید بصورت من و لو
قسم اول بود نسبت ذات — مستتم الثبوت و الاثبات
شود منصف بقسم دگر — چون بوقت ظهور در مظهر
هر علم که هست در قران — قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از او را که — از حدوث و عروض پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه — فی عوا سایر الصفات علیه

در بیان ... و ... شیون و اعتبارات فی اول مرتبة الذات و عدم تمیز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی مرتبة الذات علما لا عینا و ظهور ایشان فی مراتب الکون ... منصف بعضی ... ایشان در مرتبه انسان کامل ... الذات و ... الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شیون حق ازل   مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم   همه در ضمن یکدکر مدغم
همه در ستر جمع متواری   همه از فرق حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز   خارجا نیست نفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی   شد مفصل شیون پنهانی
شد حقایق زیکدکر ممتاز   امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط   ز امتیازست خارجی منحط
وز پی آن حقایق مذکور   آمد از موطن بطون بظهور
کرچه بودند باطن اندر ذات   ظاهر الذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر   کشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن   منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود   متعدد به پیش چشم شهود
ز اختلاف شیونات ظهور   شد مراتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس   وز پی آن مثالی محسوس

زان عوالم بسر بآسما   نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشیا   زین عوالم باسم دیگر جا
اند آیینه جمله کون ولی   هیچ آیینه نکرده جلی
نخود اندرو بوجه تمام   صورت ذو الجلال و الاکرام
زانکه بود این بفرق جدائی   مانع از سر جمع احدی
کشت آدم جلای این مرآت   شد بیانه ذات او بجملهٔ صفات
مظهری کشت کلی و جامع   سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر   همه اسما برنک یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل   بر مثال تعین اول
بود این دایره مکمل شد   آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی کشت جامع آیات   هست تعیین غایت همه غایات

اشارة الی بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها
الانسان انه کان ظلوما جهولا

زان

هیچ موجود نیست در عالم
کو شناسد حقیقت آدم

وانکه آدم حقیقت همه چیز
عین حق را حقیقت همه نیز

بیند آن عین حق بچشم عیان
گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر ازو در جهان نبیند هیچ
انکی رو نهان نبیند هیچ

لیکن این دولتی نه عامست
بلکه خاص خواص انسانست

جانب آن امانتیست نهفت
آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات و ارض و ما فیها
قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کاین ما کان
کاملا حملها سوی الانسان

غیر انسان کسی نکرد قبول
زانکه انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنکه هستی خود را
ساخت باقی فنای سرمد را

جهل او آنکه هر چه جز حق بود
صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلتست
نغز جهلی که مغز معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف
مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی
جهل عینست و علم نادانی

در بیان آنکه مراد از انسان کامل اولیاست نه آنکه حیوانی
که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه
حیوانیست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی
پدو یاره سپر نجاشه و گوی

هر کرا بنگری نه کین سانست
مپندیش کان کز انسانست

وانکه خود را گمان برد ز خواص
میفزاید بدین معانی خاص

شیخ خود بین بروز نادانی
ظن کز آن شد که کامل انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای
وا کشد پا ز باغ و باغ و سرای

کند اسباب شیخیی آماده
بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند
تابع گرد و دور او گردند

بر حقایق مقدمش دارند
هر چه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند
تا سلیمی بدامش اندازند

مقتدای زمانه خواجه قیب
یاد ده ولی جیب و نفس سفیه

حفظ کرد است جمله مسیله
در پی آنکه دارد از خوان کلیه

سینه پر کینه دل پر از هوا — کرده ضایع بگفت و گو انفاسها
عمر خود کرده در خلاف و مری — صرف حیض و نفاس و مسح و مری
گشته مشغول لا یجوز و یجوز — مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با جنس کار و بار کرده قیاس — خویشتن کی هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه — همه زین گونه اند در روی براه
هر کسی را بخود گمان آنست — که همین اوست اکمل انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس — زده از وی بعقد خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای وی است — روی هر کس بفکر و رای وی است

حکایت گوئی که با عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و معانی
که عیان ایشان گشت مناسب فهم و حال خویشتن معنی بگیرد

گوئی گفت در حضور عوام — کان که ناقص است یکی و تمام
تام از اسم بهره ور باشد — لیک همواره بیخبر باشد
وانکه ناقص بود خبردار است — خبرش هیچ اسم ناچار است
عامی با یک برگشت بدکی — مولوی قول منعکس تا کی
بیخبر را بعکس خوانی تام — باخبر را بنقص خوانی نام
خبرت آمد دلیل ناکامی — جهل برهان نقص و گمراهی
تام آنکس بود که باخبرست — ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
پیش ارباب دانش و عرفان — کی بود این تمام و آن نقصان
صوفی بود در نشسته — تا ز صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاده در حقیقت گفت — گفت خوش نکته ای که گوئی گفت
کامل و تام آن بود الحق — که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش وی رش — نیست از حال ماسوی خبرش
وانکه ناقص فتاد و اسم خدا — خبر ز غیر و سوا
نشود محو اسم حق اثرش — باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی — نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام کاید پیش — معنی خواسته مناسب خویش
وین خلاقی که میشود مفهوم — نیست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال ایشان بجمعیم که با ... و آنکه کیسه با جز ...

در خواص گندم [illegible] گوشت
[illegible] است اطلاق این اسم بر [illegible]
[illegible]

بهر دهقان چو دانه گندم — در زمین بهر کشت سازد گم
سفد را ده زیر خاک کثیف — بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون از آن حال بگذرد یکچند — شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر — دانه در وی شود نماند و بر
تو همی گر شمرده ای احوال — گشته از بهر سال خورده سؤال
لیکن چه چیزست در مقابل آن — غیر گندم نیابدش بزبان
لیک بشنیده نیست مردم را — کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی شود بالقوه — فهی بالفعل عنه محجوب
ذات انسان نان بود کسی آن — نشود صرف در وجود معاش
اسم گندم است و لیک مستبز — تجوز کند [illegible]
لیک چون پخته و رسیده شود — [illegible] کشیده شود

نام گندم مجاب ارزاق — بحقیقت برو کند اطلاق
آدمی را شود طعام غذا — بلکه او را شود تمام غذا
هستی خود کند در و فانی — سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین وبال — گشت سر برد برج کمال
چون گیاهی فتاده بر خاکست — نام مردم برو نزاد گشت
گر از آب علم و آب عمل — همه احوال او شود مبدل
شود از وی صفات نقصان کم — چون گیاهی که می‌شود گندم
شود اندر غذای همواره — چون غذا محو در غذاخواره
بر همی نوع خود شود فایق — انکه این اسم را بود لایق
لیک کرباز جوئی از انسان — که بود فعل و سیرتش این سان
با همیشه نپر کنده دولاب — همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

[illegible]
[illegible]

ماه‌لقائی که روی در رو دیوار — دل بر آدم بحجره شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی / کاید از وی نسیم محرمیی

بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم

یکزمان یکزبان شوم با او / دو بگوییم دو بشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دیدن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش

وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست

ور کسی را گمان برم که وی است / چون شود ظاهر ابجا نکه وی است

یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم و زاینش خبری / نه ز سیر و حالتش اثری

سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی نی

کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی سوا

آن سوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی

وان

وان سوا را کند بنفی زجای / که بود غیر او نه غیر خدای

طالب از اشود بجوید دلیل / بنماید بسوی ره سبیل

توبه از آمدن بجانب او / زهد از خان و لولیان او

چون بیکی گفت و گو نه مجلس / تا شود مایه بخش مفلس

یکی لحظه سازدش روزی / مایه غیبت شبانروزی

ره نمانیست او که راهزنست / بر سر راه خلق چاه کنست

چون شود کم بسوی حق آرزو / هست شیطان نعوذ بالله ازو

گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است و یکتایی

خانه در کوی انزوا کردن / رو بدیوار عزلت آوردن

دل بیکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن

برده در دل نشستن از بی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس

ورز غوغای نفس اماره / از جلیسی نیابدش چاره

شو انیس کتابهای نفیس / انها فی الزمان خیر جلیس

مصحفی جو بی روشش و خوانا / راست چون مردم دل دانا

در حدیث صحیح مصطفوی ‌‌ ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم ‌‌ که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهورست ‌‌ که ز تحریف مبتدع دورست
وز اصول و فروع شرع هدی ‌‌ آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چه نحو و چه صرف ‌‌ آنچه باید درین علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود ‌‌ وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب ‌‌ گر شود مسکهٔ ذهن اهل لبیب
وز دواوین شاعران فصیح ‌‌ وز مقولات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند بسط بدل ‌‌ چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع کرد این اسباب ‌‌ روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار ‌‌ دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از فضل و صاحب دل باش ‌‌ حسب الامکان مراقب دل باش
از حدیث و کلام و غیر هما ‌‌ بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد ‌‌ دل بغیر خدای آرامد

نیست مانند عمر را مپسند ‌‌ صرف آن جز بکار بی مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه ‌‌ که ز کوشش فزون بود دهش

در ترغیب تلاوت قرآن و وصف مصحف که کلام حق [illegible] است

چون ز نقش حدیثش آیی تنگ ‌‌ بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش ‌‌ بوسه زن بر کنار خویش کش
شاهد گلعذار مشکین خط ‌‌ چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور ‌‌ سبزه اش مشک و ترش کافور
جدولی همچو چار جوی بهشت ‌‌ فیض بخش از چهار سوی بهشت
کرده جدول [illegible] ‌‌ رسته گلهاست کرده انهارش
سوره هایش همه قصار و طوال ‌‌ قصرها زان بهشت فرخ فال
کرده شمولها آن قصور بکر ‌‌ جلوه حوران قاصرات الطرف
سربسر سوره بر مثال دری ‌‌ کز ازان در توان ببرد گذری
رسد از هر دری که و بیگه ‌‌ طالبان را ز اصلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر منوال ‌‌ خمس او گشته شمس اوج کمال

غایتش آیت امانی کون وقف بر وی همه معانی عون

کلماتش مفرق ظلمات چو مناظر نمای فیض حیات

چون بر اوج نجوم سبعة منتهی شده بسبعی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار هر یکی را دقایق بسیار

بکشا این افکار رقت فکر چون تو داری بفهم آن فکر

صرف او کن حواس جسمانی وقف او کن قوای روحانی

دل بمعنی زبان بحفظ سپار چشم بر خط و لفظ و نظم گذار

گوش از ان معدن جواهر کن هوش از ان مخزن سرائر کن

در ادایش زبان مکن کج مج چو نمایش ادا کن از مخرج

دور باشش ز چشمک و تعجیل کام گیر از تامل و ترتیل

رغم طبع جهول و نفس عجول جهد در عرض کن ز ناله طول

رخت خویش از میانه بیرون کش پی بوحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی دان کاید از وی کلام حق بعیان

گر کند جست و جوی مجلس حصر و هو السمیع مجیب بس

هست رمز دگر از این منبع گفت سمعا لغنی سبع

مار خود در درکن که خود ماری در میان نیست سامع و قاری

بزبان درخت و سمع کلیم میکند عرض خود کلام قدیم

زین شهود آنچه سازدت محجوب دیو رهزن بود مشو مغرور

بخدا بر ز شر دیو پناه که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه در حقیقت و بیان آنکه شیطان مظهر مضل است پس استعاذه از آن با اسم الهادی که مظهر آن کرد

هست حق را دو اسم کارگزار هر یکی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مظهر این آن سوی کفر خوانده این سوی دین

این دو اسم اسم هادیست و مضل فاش گفتم که حل کنم مشکل

مظهر آن نبی و اتباعش مظهر این بلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب وین دلالت کند بکفر و حجاب

آنت خواند بقرب و نزدیکی وینت خواند بعید و تاریکی

روی آن در صیانت خاطر روی این در عمارت نظام

هست

استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در روایت قرآن

اولا آن بود که از ره دل — رو براهی کنی ز راسم مضل

سر لذت بنی بخاک نیاز — که تو بنی کار ساز بنده نواز

زیر حکم مضل مفرسایم — ان من باشتش نه بپاسایم

ثانیا آنکه از ره صورت — نکند نفس بو مغرورت

هرچه در روی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام درچینی

وانچه در روی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی

ثالث آنکه این خجسته کلام — بزبان آوری بصدق تمام

تا زبان چون جوارح و ارکان — استعاذت کند بوفق جنان

ذکر گوئی اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان نفس شر انگیز

بکه گوئی اعوذ و داری روی — سوی بدسیرتان خوش خوی

تا ز صد بد عنانت کوته نیست — یک اعوذت اعوذ بالله نیست

بلکه آن شخص صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان

کاه گوئی اعوذ و گه لاحول — لیک لعنت بود تکذیب قول

برده ان جام زهر کرک آمیز — برزبان آنکه میکنم پرهیز

چند باشی بحیله و تلبیس — همزبان دیو و مسخره ابلیس

سوی خویشت دواسبه میراند — بزبانت اعوذ میخواند

طرفه حالی که دزد بیگانه — گشته همراه صاحب خانه

میکند بیهوا و فغان و نفیر — دربدر کو بکو که دزد بگیر

استعاذت از آن گدا آموز — که سک ترک خون نبود کیوز

یک از سک گریز گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بکاوش — گنده از عجز خویش آگاهش

که خدا را برس بفریادم — ورنه سک میکند زبنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند

در جوار خویش پناه دهد — ایمن از سک سرکش او دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان اسعای توام

میرسم بر در تو هر روزه — شیء لله زنان به دریوزه

نفس و شیطان که خصم دین تواند / چون سگان خفته در کمین تواند

گر چنین خوار و بیکسم نکنند / پوست بر تن چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده / هرچه آنت بهست آنم ده

[illegible]

چون زمان جهان و ارکان را / که تصرف در آنست شیطان را

بعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا بعید الا / آمدی در شمار مستثنی

چون ز دیو رجیم رستی ره / بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قوت حق طلب بدین قرآن

[illegible]

پاک از سجده است چون غیبت / بر نوائی از آن ترفع جست

که ز رفعت گر مد و خفض گزید / همچنین رفعتی ز خفض رسید

تواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش عیان ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی / بهره بگسل که بهره‌مند شوی

داد اول شفا و پست بخاک / تا از آن سرکشید بر افلاک

چون جدا از حب کسر بر زد سر / زان صفت شد بکار او منجر

زانکه مجرور خویش را جارست / خود گرفتش ز جار ناچارست

هرکه دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه

گر دکوشی بدین حدیث اشعار / الکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی با هل فقر نشین / همنشینی با هل فقر گزین

تا کنی کسب ازین فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی / تا فزاید ز مشک خوشبوی

عامل اندر حروف بسیارست / عرفی از حروف عامل نیست

از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل شناد ترا

روز قرآن ایه یصعد ان / گشت پیدا برفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج بقا کند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود

بی که بنشست در مقام الف | چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از ترفع شان | داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف ازین معنی | مینماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر | منخفض بود و نا فراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق‌اند | وز خلافت همه بدین نسقند
هر چه دارند اتصاف بدو | زاقتدار و نفاذ و امر و علو
وصفهای حق است عز و جل | گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة بوجه الى الالف

الف اسم چنبر از با | بود بسیار ظاهر و بیدا
بی چو آمد بدید الف در اسم | مختفی گشت همچو جان در جسم
بود بی شان از وجود خلق نشان | سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت نور ظهور | سر وحدت شد اندرو مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر | گرچه بس ظاهر است و بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل | پوشد او را ز دیدهٔ احول

اینست آن سر که سایلی که | از بی در حروف بسم الله
چون نهان بودن الف پرسند | گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات | هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها | اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام | اسم جامع همی بودش نام
لفظ الله صورت کامل | اسم این اسم آن ز تکمیل
فابتدا الکلام بسم الله | کان بالکامل الذی جاء
ابتدا انشا کرد آنست | هر دو شرح کمال انسانست
جسم بنا را وابتدا از اساس | قدر انسان از آن میان پیداست
وصف اولانظال و لم زیست | اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غائی | جهد کن کین مقام را شائی

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن | باعتبار العموم للاعیان

رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد ازو رحمتی و سعت

نیست غیر از وجود عام و خاص / بر حقایق ز واهب فیاض

اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق

لفظ او بی وقوع سهو و غلط / میشود بر خدا مقول فقط

لیک معنیش شامل عام است / کون را کشته خوان انعام است

عکس آن نیست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص والتعمیم

هست اسم وجود حق اما / مختصص بموجب اشیا

بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه

لطفش افتاده بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

در اشتغال از بسمله (?) تلاوت کلام

بتو ذات چه پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله

وقت آن شد که شاهد آگاه / بر تو جولان کند ز جلباب

جهت آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را

آفتاب بلند را سایه / بسته بر روی خویش پیرایه

از

از اولوا الالباب رسیده شعار / بهر نظاره اولوا الابصار

او در پی خلعت بنی عباس / از چه چون فکر کرده لباس (?)

تا دران کسوتش ببیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش

چون کنی از سرش شرح بر وقوف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف

ظهر و بطنی است جمله قرآن را / از پی یکدگر بجو آن آنرا

لفظ را چون کنی نظر قیاس / قشر و مغزند پیش حق شناس

ظهر را اسم بطن چون کری / همچنین قشر و مغز شان شمری

بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را

تا نیابی عمل ز قشر عبور / نکنی از شدت بمغز عبور

مست ماندن بقشر داب دوا / مغز جو مغز چون اولوا الالباب

ای بسا کس که ... نخست / باز مانده بمغز راه نجست

چون بهایم بپوست شد خرسند / او میان ز مغز پوست بکند

از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خوانده شنید

ظهر قرآن بدو نگرد و ظهور / بطنها مانده در بطون مستور

یافت گنجی طلسم او بشکست / چو بنقش طلسم او نشکست

دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده نثار

نور عقلش بگشت راه نمای / کر یکی خشت بر کند از جای

بگشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج

حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بسان حبل آن را

بدر آیی ز چاه نفس و هوا / گنی ادراک عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو

رسن آمد کزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست

تو بدان دست یابی خود هستی / و اندرین پست جای بنشستی

فی بیان قوله علیه الصلوة والسلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یلعنه القرآن / و هو یمضی بها الی الخذلان

خواجه دانسته چو تفاوت کار / لیک آن طرده لعنت آرد بار

لعنت این که بهر لحن و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت

فکر حسن عبارت و موشت / مشکل شود فراموشت

نشود

نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست پاینده

باده نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو روشش

حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر طعام چه باک

لعنت این که سازدت پی سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس این کسان بیارایی / تا بدان یک دو جو ده بربایی

حالشان هزلهاست و آن نیز / دارد این نور راز هزل دو تیز

شرم بادت که بهر هزل بد / سازی از نور رخش مشعله

لعنت این که همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام

نقد عمرت ز حکمت معوج / خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات سره / در قرآات سبعه و عشره

گر شود مدغمی ز ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد / غم نخوردی برابر یک مد

همچنین هرچه از کلام خدا / چو خدا قبله دلست ترا

موجب لعن و مایه طرد است / جهد ما مقبلی گزان فرد است

معنی لعن چیست طرد و دوری
بمقامات بعید خشنودی

هر که ماند از خدا یک سر مو
آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون شد ز حق مطلق
هست ملعون بقدر بعد از حق

زانکه اندر مقام یکتائی
نیست مورا مجال گنجائی

حکایت عاشق و معشوق که شبی در خلوت نشسته بودند و در بروی اغیار بسته ناگاه آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک گفت باز گرد که اگر در باریکی موئی شده ترا درین خلوت گنجائی نیست

مبتلائی بعشق بدخوئی
داشت باریک نام شندوئی

بعد عمری شبی ز بخت بلند
آمد آن صید و خویش بکمند

بود با او بهم خوش و خندان
که آمد آواز حلقه بر سندان

کیست گفتا درین شب تاریک
گفت کمتر غلام تو باریک

گفت رو کز کمال باریکی
گرچه موئی شوی ز باریکی

نیست امکان آنکه ره یابی
زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بقاریان قرآن نیست بلکه هر کرا عملی از جهت ریا و برای تحصیلات عمل چنین از آن جمله است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص
نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز
میکند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیست زیرو
میکند لعنت آن نماز برو

این بود حال سایر قربات
چون صیام و قیام و حج و زکات

هرچه اخلاص نیست اکسیرش
گر ز نابست کم ز مس گیرش

چیست اخلاص آنکه کسب عمل
پاک سازی ز شوب نفس و دغل

نه در آن صاحب غرض باشی
نه از آن طالب عوض باشی

کیست خود از و بر داری
سایهٔ خود برو نینداری

حول خود از میانه برداری
قوت خود تمام بگذاری

حول و قوت ز فضل حق بینی
گل حکمت ز باغ حق چینی

بخشش محض بینیش ز خدا
بر تو جاری شده ز دست دعا

لیک با این همه خجل باشی
فعل ناکرده منفعل باشی

زانکه آن فعل گرچه فضل حق است / هستی بر قضای ما سبق است

مظهر آن تو نیی بود ظاهر / سازی احکام مظهر و ساتر

گرچه خالیست فعل حق ز خلل / ناقص آید عمل ز نقص محل

آب باران که فصل نوروزست / آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بر صد و شست / شور شد چون بخاک شور نشست

بود جان بخش بوی باد شمال / گر وزید از مهب لطف و جمال

بر بیابان گرم کرد مرور / یافت اسم سموم و لقب حرور

و چنان اگر مخلص بکسر لام بود که اخلاص اضافت بخود نماید و در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم است چون تواند بود و چون بفضل حق تعالی خلاصی از خود یافته است او را آن اخلاص اضافت بحق تعالی مشاهده کرد مخلص است بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص بفتح اللام باعتبار اسناد فعل اخلاص بحق تعالی و بکسر اللام باعتبار مظهریت خود مر خلوص را و لهذا [illegible] ابیات [illegible] کسر [illegible] لام نازل [illegible]

مخلص

مرد مخلص که گشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک

مخلص از جو که شرک ناشده صاف / دارد اخلاص او بجنس مضاف

نیست پیشش محقق آگاه / مخلصانرا جز این خطر در راه

چون رهاند حقش ز نفس و عمل / کسر لامش شود بفتح بدل

بود مخلص کنون شده مخلص / وین پسش مخلصی ز خود مخلص

بلکه چون خود ز نفس پاکش رست / کسر او فتح و فتح او کسرست

گر باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاص خود ز خود ظاهر

مخلص آن بحق ولی نه بخود / بحق آمد زاین سخن نه بخود

مخلص مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارات بود و صد ولی / در حقیقت بود یکی معنی

جنبش تحتانی من که در یکجا / میرود لحظه لحظه جای بجای

جنبش جنس اگر خیزرانی / رخش دیگر وی که میرانی

ورنه هستی بغیر جنبش باد / وز خس و جنبشش نشانی باد

غرقه موج بحر توحیدی / خسرو بارگاه تفریدی

در همی بینش زیاده اما — وانی از جنبش جنبش پیدا

عارفی کاملی ز اهل طریق — کرده منزل بذروه تحقیق

در بیان آنکه چون سالک بکلام حق تعالی بواسطه دوام مراقبت
متکلم عز شانه دولت تجلیات او و سعادت مشاهدت دوست
دهد باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت
مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر شود بانکه
معنی را حجاب نشود و خواهد که مستوی گردد تا اجمالی
ونده بود در تفاصیل معانی برود بی که منافی و مطابق شان
کرامات است شد در آن نه اخ کند و دیده مکاشفه بانج از بین حکایت

در تلاوت اگر بچشم شهود — متکلم ترا شود مشهود

دیده از نقش حال و دیو فضل — بتفاصیل لفظ و معنی دال

بلکه چشم شهود بر حق دوز — وز فروغش چو شمع جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر — تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق حقه را بگوش — تو بهاری بنامه او مدهوش

نامه سحر نزهت بصر است — لیک یوم التلاق در دهر است

چون رسد روز وصل دیدن — نامه را جای بر سر و دستار

ور شوی از جمال او محجوب — فکر در نامه کردن آمد خوب

لیک فکری که در سراچه روح — بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد — صد در فیض را گشاده دهد

یوسف جانت را ز قعر جب — برهاند ازین غیابت جب

شوق دیرینه را بجنباند — رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرائر توحید — بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور — دست او را شوی دستور

بی جد روازه نجات بری — می ز میخانه حیات خوری

نه که از بجعبد و رافق — مرج کوری باب شوافق

هچو این ابلهان بی ذ جام — که بزرق و فسون درین ایام

دم خورت ز علم خبر تنند — باز تنده پرگره جنو تهند

مید منداز کمال بی عوق — صد خبر از جواهر کوی ق

همه مستنبط از کتاب خدای / همه مستخرج از بواطن رای
نه برانها ز روی عقل و دلیل / نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر بسر را اقصای فهم روی / سببی بر قواعد عددی
اسنادی نه ز نجوم و فطن / بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها نبوتق واثق لی / و ز یکی نور صدق لامع لی
قد وذا این فریق لی توفیق / که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده / و اندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرده اگاه / که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود / عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه کرده بطالع میمون / چند کشور دگر ز شاه افزون
و اندرین باب فصلی آماده / کرده آورده پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه / از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده / بخراسان نمیرسد زنده
شاه آمد بخیر بار دگر / مرد شهزاده پیشتر ز پدر

بعد از آن شاه سالهای دراز / زیست برکام دل بعشرت و ناز
مرد و عکس خلاف واقع شد / محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام / منتکس شد ز گردش ایام
لیک قطعا خجل نمیگردند / زین صفت منفعل نمیگردند
شد مبین ز جوات آسمان / کالحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمتی بثبوت / مقتبس از جواهر مصطفوست
جفر نبود متابعت حاشا / که شود از جمال بر دو کشا
نه ز احوال عاقبت ترسان / نه ز اسباب غفلت پرسان
چند فقره دو سه بهلوی هم / و ز عدد زیر شان نهاده رقم
بسته با خود تخیل باطل / یکسر از حس خود عاطل
برده او [illegible] اهل دل را قف / هست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است / صادق از کاذبان بیزار است
صدق زینت و کذب شیوهٔ تست / مرد و ضدین غیر مجتمعین
ظاهر آنکه اهل جاه و جلال / که ندارند در زمانه مثال

بعد از آن

بجز دگر چه در جهان هم شد — این زخارف ازان خ انجمن شد

آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوشیاران حق است — طبعشان زاجتناب آزاد است

کهنه خواند جمله را و قدید — کی بود در قدید ذوق جدید

چند خائیدن قدید کسان — لب بنو باوهٔ جدید رسان

من بدانم که این قدید کجاست — ذوق نوباوهٔ جدید کجاست

مدعی کز جدید می لافد — تار و پود جدید می بافد

کهنه بگذاشت نارسیدهٔ نو — کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نو و کهنه در زمین ماند — هم ازان ماند و هم ازین ماند

تمثیل

سگکی دید استخوانی نان — کرده در بر کنار آب روان

بس که آن آب صاف و روشن بود — عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر — هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب — استخوانش فتاد و شد در آب

نیستی هستی تو هم کرده — بهر آن نیست هست گم کرده

قصهٔ کلنگی که چون با بازداران شکار کردن کبوتر هوس کرد و هوای بوالهوسی از کوه گرفت در آبی باز ماند و شکار کبوتر هم نیافت

گازری در نواحی بغداد — بود در کار گازری استاد

بر لب دجله گازری کردی — روزی خود ز گازری خوردی

بر لب آب دایما میدید — که کلنگی بزرگ میگردید

کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی

بهمان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله آدمی پنداشت

بود آنسان به خیره من قنع پیوند — بر و پرواز کام حرص او چند

خوار ناکرده ذل حرص بخویش — بود بی لذت طمع شب خویش

ناگهان روی از هوا بازی — تیز پری بدید پروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ — پای او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

از کرم نیست مدخلی کردن — خوان نهادن تمام خود خوردن

به ازان سفره حقّهٔ آتش / کز نشد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجنس او بیشم / شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار چون شرمم / که نگیری شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم بکرکسی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بکمان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و کشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید در میان هوا / شد مطوق حمامه [illegible]
کرد بر وی بسان باز کمین / تا زند بر وی‌اش بچنگل کین
سرنگون شد ز جنبش [illegible] / در غدیری فتاد در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بباد از وبال اقبالش
دید کار از شکاری بی‌خ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان ز پا دل شاد / رو بخلوت‌سرای خویش نهاد

کرد شخصی سؤال ازو بشگفت / کین چه مرغست در جواب گفت
این حکایت کرد شهباری / کرده زین صنعت تبه باری
ساخته از پی شکار نستی / کرده خود را شکار بیچونی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغدوار بودن به

[illegible]

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بلکت عبید آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام / متجانب ز طفره با نظام
هر که زد طفره وار سر هر طرفه / تا بمقصد رسید یک طرفه
نرسیدش بجای مقصد دست / کرد و پیش سر دو خورد شکست
مرغ نورش نکشته نیرومند / می‌پرد زاوج آشیان بلند
میزند پر بشم و بال و بال / مشکند چوب که بدا چیکال
در تو گوئی که همت عالی / کز هوا و هوس شده خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز نیز پر / بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهوجوی / ز شکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی که سعی نمود / سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب / گفت اتوا البیوت من ابوا
گر تو از دور روی سیار کی باد / آن فضیلت کجا ترا کی باد
ور گذاری در او ز بام سبب / هدف طعن خاص و عام شوی
طلب رهروانیت شد از بام / دیگر اندیشهٔ تو ماند خام
مس نیکو ست کعبه هر دو / سمت خود مکن کعبه گرد
میروی زاد گیر و راحله‌ای / روز و شب در قطار قافله‌ای
ور نه خواهی شوی بیابانی / سر ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل / باز گردی ز اولین منزل

قصه غوری و بیرون شدن او بحج و بازگشتن او از منزل اول

بتمامی سپر ونت گشت / واعظی در حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی بر خاست / بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج / بر این بیان نمود و حجج
نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز / بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری از کشش ز عشق لم یزلی / بود سری در دو جانش ازلی
چون ز واعظ شنید این سخنان / جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه / خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی ز عشق افسرده / جنبشی کن اگر نه‌ای مرده
پای بیرون نهاد ازین کوی آه / روی در مستقر حسن طلب
شد به [illegible] رسیده اش او / جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کفشی که بود در بر داشت / کرد در پای و کرک دو بر داشت
در گرفتش ز زاد و نی راحله‌ای / همرهش نه کاروان و قافله‌ای
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست / ورد او او نشان راست گرفت

دو سه و سنگ رفت بی فرسنگ / وین جهان فراخ بر وی تنگ

پای دان پاره پای آبله شد / معده از رنج جوع پر گله شد

آتش شوق او نشست فرو / شست از وصل کعبه دست فرو

ای بسا آتشی که ناگه جست / بر درش چون نیافت زود نشست

شرر را که جست ز آهن و سنگ / پی فرو زد به منزلگه درنگ

ور فرو زیب چون برون آید / بهره از بقای خود یابد

ور تو با صبر آتشش می‌پوید / شعله گیرد به قدر سینه بجنبد

تا بجهدی که عالم افروزد / هر چه یابد به چنگ در سوزد

گیرد آن سان زبانه او زود / که نماند نشانش غیر دود

همچنین جذبه‌ای که درون خیزد / گر بیابان جان درآویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال / باید از تربیت جلال و کمال

باید اول که با خبر باشی / تا که آن جذبه را چو دریابی

معتبر رستش ز دست نگذاری / روی همت به سوی او آری

کوشش ار بی زنهار افتد او / کنی از آن جذبه امداد خویش

هر که یابی از آن نهد کلهش / تاج سازی به فرق خاک رهش

خانه گیری بکوی برزن او / نگذاری ز چنگ دامن او

بار از یار خلق دزدد و خوی / میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باشی و او کاریده / یا نه پهلو به پهلوانی نه

پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سر هستی

افکند از دهان و شیون تیغ / بار هستی ز دوش گردن تیغ

قصه پهلوانی که مخنثی را دید که در حوالی کعبه خود را در خاک انداخته و از خوف گناه خود فریاد و زاری برکشیده گفت خداوندا این مخنث را با مرد یار گناهان او را بخش که از نیم تو مخنث

پهلوانی ز پهلوانان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم

دید که یک مخنثی بر خاک / روی بنهاده چهره کرده چاک

نوحه برگرفت عالم سوز / کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم / بکمال کرم چه ارزم

پهلوان را بسوخت دل که گشاد / کای خداوند که و بطی

لطف کن وادای بخت وه | ورنه بارش بگردن من

ورنه از بیم تو بخواهد مرد | داغ حرمان بگور خواهد برد

گرچنین پهلوان نباشد یافت | روی از همرهان نشاید تافت

هرکه پای ز طور راه بود | کش بود جذب حق هم ره وی

رشته صحبتش زکف مگذار | زانکه مو بیست در رسن پیدا

هرکه شمارد و چو آن غوری | باز گردد به درد رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری که رسته و تشنه | رمقی در تن از حیاتش نه

اشک ایشان بخانه روی نهاد او | هرکه پرسید از و جوابش داد

که زدم گام تا توانستم | بازگشتم همین که دانستم

که بکعبه نمیرسم امروز | تا بکعبه بسی رهست هنوز

از سه و سه یک شده روزم خون | چون توانم هزار فرسنگ رفتن

بعد ازین کنج غم کنی گیرم | رو بدیوار محنتی میرم

چون نباید بدست صحبت یار | واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون بر غائب یار رطالب یافت نشود به از عزلت کاری نیست چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

عزلت سالکان بود بجسد | عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام | بکسلی از همه چه خاص و چه عام

در برابر اهل زمانه در بندی | جا بجز کنج خانه نپسندی

پا بفرسای از خروج و دخول | لب نیالائی از کلام فضول

بمقامات حلق دم نزنی | بمقالات شان قدم نزنی

حضرشان عین سود آنجا نی | بجلشان عین جود پنداری

بشنوی [illegible] کت اجل بر درمه | ببری رشته امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدای | در دلت ره نیابد جای

ور کنی اندک اندک اندیشه | از همه تا شوی یگانه اندیشه

چون یگانه بیک پیشه شوی | دولت که کت [illegible]

هرچه بنده تو بینده کی گردد — بنده کی جمله زنده کی گردد
بی نشان بنده شوی احدی — جان فشان بنده شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو — گرد اسباب کامرانی تو

در بیان انکار ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه طبقهٔ اول انکار ایشان در صحبت و ذلت اجتناب از شر اقوام و اعدا از شر خواص و عوام باشد

این یکی از حسب جهان بجهد — تا ز اسباب مکر ایشان برهد
کند از نفع و ضرشان ضرری — تا نه بیند ز شرشان شرری
بر عداوة حسد و شر او جبا — تا زید ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که دوستی ادوشت — جست تا کامه یک شرار دو بشت
دوستداران که نیک خواه تواند — روز و زر دان و عمر کاه تواند
روز عمر ترا بحیله و ریو — الت دو کشته و علت دیو
گاه هم جنب دوست سازند — گاه در دام دیو بت اندازند
بجز از خود که مهری ز خود نغنفت — مار بد به که یار بد گفت

مار بد چو بکرد تن خسته — یار بد عقل و دین بتن بکند
مار بد گر بجنبی سنگی — جهد از خانه تو بسنگی
رستن از یار بد بود دشوار — ور بد بندی در ایدا زیوا
مار بد چو بعمر باقی بده — تا ابد در سرای خانه بدید
باشد آسان از و حذر کردن — نقد جان ارکنش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه — با تو همخوابه است و همخانه
کی بدو دست رستن از کیدش — ماند پای حبس از قیدش
مار چون هست بشناسی دانی — یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد — تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد — یار بد خصم جاودان باشد
آن نخواهم که اهل باز کشند — همه از جهد و جهل باز کشند
جهد کرده قوی ز جهل و عنا — تا کبیر و ضعیف راه و فنا
بر ده فرمان ضعیف ماند قوی — بهر فرمان بیش ضال و غوی
شاید از آن خلاف این کردی — بوفاقی این سوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو کار شدند ‌‌ جاه و آن خار و خاکسار شدند

چون شود دور از جهان سری ‌‌ همه از یکدگر شوند بری

غرق الشمس جوارح و اعضا ‌‌ بعض البعض منهم البعضا

هر دو ران سرخ بی رواج بیان ‌‌ قول لا مرحبا بهم گویان

بی روان در عتاب امان ‌‌ ورد لا مرحبا بکم خوانان

ظلم چون دست خود کزان کی ‌‌ رفتنی بر ره بهبر کاسش

یار کو رفتنی فلانی را ‌‌ دل نهاد زود بی جهانی را

صافیست این سخن ز عرض ‌‌ روز فرقان بخوان یوم بعض

دور باش از رفتار و دنیا ‌‌ راه هجرت گزین ز مهجوران

زانکه اسان زشر نشان تو دنی ‌‌ قد بدوست چو مهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه ‌‌ کای ز مکر سگان دوا آگاه

بازیی کن مرا کنون تعلیم ‌‌ که بدان از سگم نباشد بیم

گفت از این بازیی نباشد به ‌‌ که تو در دشت باشی او در ده

چشم وی بر تو چشم تو بر وی ‌‌ نفشد ورنه افتدت در پی

بکشد گر زحق شود یاور ‌‌ پوستینت ز پشت تو بستر

[illegible] الحکمة ایشان احتیاطا از آنست که شر ایشان منقطع [illegible] من الاول فان فی الاول سور [illegible] و فی الثانی سور [illegible] منقسم [illegible] اولی [illegible]

وان دگر زحمت و بار بی ره نها ‌‌ در صغار و کبار کرده کنار

نیست انکه هیچ آسوده ‌‌ بهره کرده ز بهر فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش ‌‌ هست مشتاق و شیفته یک یکش

هست از آن جمله شیوه اولی ‌‌ کردن از راه خلق و منع اذی

هیچ اذای بجهد خلق خدای ‌‌ نیست بهتر ز نفس بد فرمای

منصف منصف بهوش و قوت و ‌‌ خلق را یک دیده و خود را

هرکسی را ز خویش بهتر دید ‌‌ به خود را بخلق نپسندید

تا کسی کم کشد از و باری ‌‌ در دلی کم خلد از و خاری

بار خود را به دوستان بگذاشت | خار خود را ز راهشان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت | دامن کوه و کنج غار گرفت

مکنا دشش کرده نیم کروه | از قناعت نهاد پشت بکوه

فرد را کوه خویش هم آوازست | پر دل و برد بار هم رازست

تیغ بر سرش اگر نهند سبب | تنهد باز جای خویش بدر

نقد کان بسته بر کمر دایم | در مقام کرم بود قایم

هیچو او تا ده هم قوی حالست | روز و شب مست و الد الست

حق تعالی که کرد خلق جبال | فی الرها ذکر یاد جلال

قال فیها هدی و ارشادا | و جعل الجبال اوتادا

راهب القصه بی بکوه فشرد | بعد او قات خود بکوه سپرد

نهاد ی ز کوه بیرون پای | بلکه بود ی چو کوه پا برجای

روز تی از صوب شهر و صحرا و دشت | راز جوی بسوی کوه گذشت

گفت کای کان علم در کوه سکوه | چند باشی چو کان نهان در کوه

قدم از کان خویش بیرون نه | گو هر خویش را رواجی ده

تا گهر جای کرده در کانست | قیمتش از خلق پنهانست

چون ز کان جلوه گر شود دکان | قیمت او شود بشهر عیان

گفت دارم کشیده سنگ ببر | سنگی خویش از نهنگ بتر

تا صنم سنگی که روز شکار | کند از کار خویشتن دش کار

سنگ بر پوستان زده قاکسان | هید ر د پوستین در دو لسان

کرده ام بند در بن غارش | تا رهد عالمی ز آزارش

خورده این سنگ بکوه از خم ملک | چه که آرد جز خم حلقی اسک

بسته اند را صول دس از کی | هیچ بد تر ز هر دم آزادی

باشد آزار حلق غم فرسود | خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک کس خس و خاشاک | بدید چون ز طینت ناپاک

گفت با سنگ کسی کای جانان | گشته قانع بیکه و لقمه نان

خیر و شر جهان سرشته خدا | با بد و نیک خلق ساخته

بحکم نصیحت چو امراد تو را | میشود از حلال زاد جدا

گفت چون در رسم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چه راست چوب و سنگ کند / که بجو هم کسی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
ذکر آزار بی بدان آیین / که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سو / بر رضای خلایق آری رو
شوی اندر جریده اشرار / بنده راضی کنی و خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / بگزد نیک و در طبیعت خوب
اگر آزار در کم آزاریست / چون بوفق شریعت یاریست
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ورنه باشد بوفق شرع خدا / باشد اندر فزای وحشت رای
اندرین موجب هزار ندم / محنتی منفر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود را بکم آزاری نهاده بوده و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

ترک

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباچه
منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس بحث کرد راحت جو / دار روش در ره اباحت رو
شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را / می فتد در عقب ملاهی را
کاه لاف از مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
ایمنست لاف و گزاف او غالی / لیکن او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع قصه و صحبت / مشربش شرب باده صحبت
از علامات عقل و دین خالی / مذهبش حصر در کم آزاری
وز دوا و ار صاحبا که من / کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش از او بود بیزار / کی ز درویشی آید ایکی کار
نیست درویشی اینکه زند و اشست / نیست جمعیت اینکه قوم ابست
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فر فر

دلش از سر کار واقف نی | معرفت چشمار و عارف نی
همچو جوز تهی نماید نغز | لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده و هم و خیال پی پاکان | مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاک و معنیش سرگین | نافه چین لفظ و سرگین
نافه گفته و مشک افشانند | ور گشاید جهان بگندانند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پوشیده دارند

آنکه شرع خدای از و بپاست | نیست گویا به سر شرع آگاه
کرده در کوی خانه و بازار | شرع و دین را بهانه آزار
کار باطل کند بصورت حق | برده از شرع مصطفی رونق
میکند پایه شریعت پست | تا ورا بد طبیعت دست
میر بازار و شحنه شهرست | شرع ازو داد و ز شرع بی بهرست
شرع را تیره ساخت از نوره | قند با شیر ریخت در شوره
کرد اسلام را وقایه کفر | شد ز سعیش بلند پایه کفر

ساخت

ساخت یکسان ز نفس شور انگیز | دین حق را بتوره چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس | بفروشد ز چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا | در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست مورد کند | زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده بسر ح کند | پشت و پهلو کند بدره سیاه
کالاش اگر ولش ماند | گرد بازارها بگرداند
بعد از آنش سوی عسس خانه | بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب از وی | بهر شحنه بهای پشت و دوی
این و امثال این و از او بیشت | که بران بد نهاد تاوانست
خصم دین شد بحیله و دستان | ای خداوند داد ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن | شرم بگذار و شرمسارش کن
خود به حاجت که مرغ ما کنمش | بر جگر ناوک دعا زنمش
چشم زین بهشت قصه و سنا | به دعایش بسوی حق کنما
کای خدا اینکه کرد نقض سنا | درد و گوشش خبر پاش بمینا

وانکه خذلان شرح خواهد او ز تو	دل و جانش بر خذلان دوز تو
خود چه خذلان از این بتر کسی	باغ رضوان کند بدل بخسی
روی در خلق و پشت در مولی	دین فروشی کند پی دنیی
بهر دین و دنیی اندوزد	شمع دین بهر دنیی افروزد

[illegible] زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی	فاسقی دید بد به ناگاهی
در گناهی عظیم افتاده	ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را	ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش افکن بموج خطر	تا نه بیند ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از او	با دعا کرد گفت کای بدخو
چه کنی غارتش از این افزون	که نهد بار شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود	که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین بموج دریا غرق	تو چه سنگش همی زنی بر فرق
کرد تا دست سوی کشتی گیر	دست جان سوی رستنش گیر
ورنه باری مکن زبان پیشش	جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالث که نیت ایشان در خلوت ابتغاء صحبت حق است سبحانه

وان دگر آنکه صحبت مولی	کرده ایثار بر همه دنیی
روز و شب صحبت خدای گزید	دل ز پیوندها سوی برید
کرد خالی ز ما خلق خود را	داد یکبارگی بحق خود را
دست آمال از سر آرزو بگسست	هر چه شد قید او ازو بگسست
صحبتی درگرفت بیکسی	که نگنجد در آن میانه کسی
مگر آنکس که محو خود کردست	ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق	بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده	بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای	سر مویی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست	موی را نیست جای و او را هست
بس که خود را ز موی سنجد کم	گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه گلی که در خانه مسلمانی بود بگرفت کشتار او کرد و بگریخت



و موی نمیگنجد گفت بهانه مجوی که من کلکم و موی ندارم

کلکی بود عاشق شنگ کلکی | کلکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی | خلوتی با خود و دلفروزی
مرد و شاهد بعیش بنشسته | بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان بشنید خبر | رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست | بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد | گر نه سردی بکوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست | حلقه زلف یار در چنگست
هر که در کوفت باد می سنجد | زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی | زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه | من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه خلوت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار
کس است که بدان نسبت مداومت بر آن بمقام خود رسیده
و آن سه رکن دیگر صحبت و جوع و سهر است چنانچه خواهد آمد



قدوهٔ عارفان بسر قدم | قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی | دیده ابا بقسط الادمی
کرد نقل از زبان معتمدی | در حکایات اهل کشف سندی
کز شبی در درون خلوت خاص | بوده م از گفت وگوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته | بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب | پای دامان کشیده و سر در جیب
تا که آمد کسی درون در بو | آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکند و کز حصیر افکند | که مصلا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من | زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس | نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال | فی جمیع الامور والاحوال
بود زابدال و در دلم افتاد | آن دم از فهم ساده و رشاد
کو بپرسم ازو بوجه سؤال | کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور | که بقوت القلوب شد مسطور

قوت و خاصیت و جوهر و سهم / کین بود معده را خصال و سیر
این سخن گفت وزو بشنو ای / در فرو بسته و حصیر کجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول / که چسان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی منتقل ارواح / بود ان بی تحول اشباح
باید از حول و قوت کمل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر / نشود راست اشکال حقیر
هست جسمی کثیف ظلمانی / نیست جز وی لطیفه روحانی
متمثل چسان شوی قابل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کار ذات است / از خدا بر وجود اشیا است
شاید او را بقوت یکجا / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بعید ولی / لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه اوفتد کسی کامل / گر شود لحظه ای ازو غافل

کند از عرصه وجود و عدم / رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کاملی ز صبوحی / آورد جانب حصیری روحی
عمرها روی ازو بگرداند / چشم همت ازو بپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز / تو شماری چه دان ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب ید / که کند نقل ان بخلق جدید
در برون زان وجود بربا / در درون مثل آن بیفزاید
عرش عصر و نقل ان ز سبا / انچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد اصلش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
ورنه یکجا صد راه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این حجه بسی قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر / کار شان خارق قوای بشر

هرچه عقلت کند بران اقبال / هم از آن بیرون ز حد محال

هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو افزا ز ابلهی منکر

معنی استحالت و امکان / باشد از اکثر عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن / کان بود مستحیل و این ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچ یک از او واقع

تا تو ورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال

عزلت و جوع و صمت و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش

زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت بدان رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نفس چو خوش بخوانم / باری از خامشی سخن رانم

چون سخن اهل معنی اندیشست / پیشوا عارفان اگر خیست

با خدا گوی یا برای خدا / ورنه لب را ببند و ز آنجای

دل اگر وار گنج اسرارست / راه آن گنج جهت گفتارست

هرکه این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن نفرسودست / مایه اش بی سخن همه سودست

چون بران نقطه ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود دیگر سود

بر دو قسمت صمت گردانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ممنفصان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درون به نفس خبیث

هرکرا دل خموش و لب گویاست / حصه ور زخویش را جویاست

گرچه بر هش حدیث عشق رواست / کم نویسد بر و فرشته گناه

وانکه بر عکس این گرفت قرار / بو مجلکت میکند گفتار

ترزند بوطیق صدق نطق / هرچه گوید صواب گوید و حق

هرکرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم / باقی جاوید ان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود

هرکرا زین دو صمت هیچ نیست / سخره حکم نفس و شیطانست

قول او منسوخ و صحت شد ادا / فعل او متصف بغیب و فساد
مرده و جو زه خطا و غلط / تیز تند جو در بلا و سخط
چون ندید جای رد الله / نبود دستش غیر باطل اندیشه
ور زبان او چه در نطق و رو / سر بسر باشد افترا و دروغ
شده سرخیل اهل خدعه را / گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کار شر از شیطان / مانده شیطان بجا از او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل شهوات نفس حیله انگیخت شیطان
سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت برپا مفسدی اندر قرا / بر دو نفسش نفیر پر غم و قبا
شد بلی میل خویش مطلبجوی / کرد صحرا و دشت و کشت و کوی
اشتری یافت ناکسان داده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بر او بحقیقت / شتر از کار سر کشید و بخفت
چون میسر نشد تمنایش / بلند چوبی بعرض بر پایش
پای برانجا نهاد و بیش خزید / مرد ریگیش آنچه خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این / مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می بیند از شریف و وضیع / از تو این صورت رکیک شنیع
بعد از آن کاندر آن زند طعنت / بر من از جهل میکند لعنت
گفت اما من از عناد و جحود / زاده ام و آدمی شدم موجود
هرگز این حیله در دلم نخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید کام / من بتعلیم آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متضاد هست
بهر کدام که بیشتر گرود و میل در رسش کند در آن بکمال میرسد

آدمی را اصل فطرت آمد صاف / از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب / میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل بد ز دیو بتر
ای گذشته ز فطرت / ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بکید دیو | نشنوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم | بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هوا پای نفس خود واکن | هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم | بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند | بقناعت شعار خود بپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت | لب به بند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش رسد آفات | باید لب بگفت و گوی گشاد
گفت کاوند کلید صدق و ثواب | نه که کرده در فزاید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن | تو بطبع و هوا خموشی مکن
ور نباشد سخن فزونی جوش | رخت بر ساحل خموشی کش

الاشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یومن بالله
والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت صدق [illegible] قال

مصطفی کش جوامع الکلم است | که بدان سکهٔ شرع منتظم است
بعد من کان مومنا بالله | والیوم قال فیه جزاه

گو هر صدق بی تفاوت سفت | فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامشی گزین | هر چه نه خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود با کس خدا | هست چندانکه هر کس شنوا
اگر از خیر دم زند یا شر | کند آنرا سوال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش | ورنه باشد ز گفتنش خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست که بدان اشتغال
نماید و قول شر کدامست که از آن اجتناب کند

قول صادر ز فاعل مختار | چار نوعست گوش باش بدار
یا بود خیر سامع و قایل | که از آن قرب حق شود حاصل
قایل از وی برفعت درجات | برسد مستمع بفوز نجات
همچو قول [illegible] با اصحاب | که کند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع | گرچه باشد وبال بر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار | که بود مد بر ایشان اصرار
او بتبلیغ یافت پیغمبر | کافر از آن فزود کفر و بطر

جهد آن کن که زین نشیمن آز / با زبان کامدست کرد و باز
خوش نشین در چمن این بهین / تا بر آید بر اوج علیین
قدر نفسش ز ذکر حق بلند شود / لنگر جسمش سبک شود
بکشد جانت را بجذبه حبیب / سوی بالا ازین غبار حجیب
ای بسا میهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس علو
تو ز عیب حبیبش بستی / وز نصیبه نصیب موستی
همه ز حرص و هوسش آلودی / سم عجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دروغ بی باق / یا دروغ از برای ما سوا
از نگار دروغ ده ده و دو / بر رخش از نقاب چهره فروغ
دامن افشان درین جهان نمود / که بر حسنی دین جامه نمود
هر نفس گنج خوش نهایت نهی / تا تو نقدی دران خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون بیایند رستخیز گشایند / که در و هر چه هست بنماید
صحن بازار زان شود گلشن / چشم بازاریان از آن روشن

یا بود خیر مستمع را لیک / هر گذارنده را نیوشد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که نه بشنید از خیال و گمان
ماند واعظ بود ز عجب و ریا / مستمع کار بست و یافت جزا
یا نه گوینده فن نیوشنده / باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات خاص عالم روز / که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبانشان جویان / غیر علمانش هرزه هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت / هزل نامش کنند یا طیبت
نیست زین چاره جز دو خصلت نخست / کاید از مرد هوشیار درست
زان دو خصلت دگر ببند زبان / ورنه بینی زبان چو لی او بان

در تحریض بر پاس حقوق الناس و منع از تضییع آن

هر نفس نو رسیده و ضیافت / پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
نیست فیضی ز ضیف خانه تهی / آمده و خالی از نشانه عیب

حور و غلمان برند بازاروی   حسن خود را کنند پیرایه

ملک احسنت گوید و شاباش   شود از مدح بر تو گوهرپاش

ور ز قبح خصال و سوء فعال   نهی پا بکنار جهل سگال

گشته ای سگ بلکه بوده ای تا   سگ و مار و مور و پا الا حمال

وان صفات بسفل سازد جای   درکی اسفلت کند ماوای

ور گذاری بدست اقبالی   همچنان آن خزینه را خالی

بر شود چشم تو ز اسکندرم   وانشی بهره مند سینه علم

که چو افزد رقم ثنا حمدش   گنج در رو کهینه ختمش

تا کنون کرده ام ثمن آرا   هر متین سرای جود آرا

بوده صد گنج و گوهر آماده   همه در دست و پایم افتاده

من بجیدم ز فرط نادانی   لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگ ریزه و گفتن بسپاه که این چه انگیزان جنس گرانست قول گران بعضی و بر داشتن و انکار کردن بعضی بکلی آن حمله

چون سکندر بقصد آب حیات   کرد عزم عبور در ظلمات

بر زمینی رسید پهن و فراخ   راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا میشد از یسار و یمین   بود پر سنگ ریزه روی زمین

کرد روی سخن بسوی سپاه   کای همه کرده گم ظلمت راه

راه و رسم ستیزه بگذارید   بهره زین سنگ ریزه بردارید

کین همه گوهرست بی شک و ریب   کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت   گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه یکدانه اشتی افروخت   کز بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر   ان حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهوده است   هر که گفت باد بیهوده است

زیر نعل ستور لعل که دید   در و گوهر بر رهگذر که شنید

زان محل بر گذشت دست تهی   بجحود و انکار راه دین و رهی

وانکه آیینه سکندر بود   هر جانش در و مصور بود

هرچه ازوی شنید باور داشت   وانچه معقد و ربود از آن برداشت

زود ازان سنگ پاره‌ها بی‌قیاس / کرد پر آستین و دامن کیسها

چون بریدند راه تاریکی / یافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا آنگهان ز یکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در میانشان چو سنگ گهر بنمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود

برگرفتند آه و واویلا / ز اشک حسرت بهر مژه دریا

آن یکی دست میگزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرج و جوال و مشک آب / بر ستوران بی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بود آن خبر شنیده / لیک نبود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان بزد مرا راه

خاک انباشتم بدیده و هوش / سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری

تاکنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان تنگ نشدی

کاشکی

کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سنگ دگر همی انبار

تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین سلک موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برد پیش رفت و این بقبول

نزدند از سر فساد و غلو / کافران چو ز عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانبا / کذبوا ما و صدقوا الاهوا

نیست گفتند صدق این روشن / بیش ما ان نظن الا ظن

هست اساطیر اولین یقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان گوش کرده بهر روشنا / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

بهر گفتارش گوش کرده / حکمهایش همه پسندیده

امنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده زانوا الزکوة سرمایه / وز اقیموا الصلوة پیرایه

توسن نفس را کرده لگام ‌‌ — وز اتموا الصیام ساخته لجام
کرده حلق و ادای اهل لبیت — گشته جازم بعزم حج البیت
حرکاتش همه موافق نقل — سکناتش همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه — کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات — همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور — شربت زنجبیل با کافور
آن درختان و آن نمارق و آب — وان سرر و وان کواعب اتراب
فاکهات کثیرة مقطوع — که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معد کرده جنتها کر — کو نکرده که رعب بشر
همچنین کل ما بنا فیها — وز درکهای نار و ما فیها
همه اخلاق بوده و احوال — اثر فعل صادر از اعمال
کرده آنرا خدای عز و جل — در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان — گشته آنجا ز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل — گشته آنجا جواهر کامل

داری

داری اینجاش سنگریزه کان — یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین نشاه سنگهای خسیس — وندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل و را — عرض او چنان شود جوهر
گویم این نیست از معقول عجب — تا تو تفتیش کنی بزودی طلب
بلکه چون بر حقیقت واحد — در مراتب وجود شد وارد
ز و بهر مرتبه نمود اثری — که ندارد نمود در دگری
در همه او نها بقول اصح — عین اشیا بود ز ظل و شبح
لیک اندر وجود علمی شان — نیست ز احکام نفس امر نشان
جوهر اندر وجود هستی خود — نیست قایم بنفس اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر — نیست در وی سخن کسی حمه عمر
در وجود ذهنی خویشتن دایم — گاه لاقایم است و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام — زاصطلاحات مراتبست و مقام

مجتمعین فی الوجود و الاعیان | که وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب | که بود زان وجوب مستوعب
آن رتب چیست حس و روح و مثال | هر یکی عالمی باستقلال
ان مواطن چو دنیی و برزخ | نشات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور | چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام | که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله سمات | باشدش گونه دانی گردد ذات
در یکی از معانی و اوصاف | که بر اعیان بود مضاف مضاف
در دگر از شمار ذو اعیان | که بود در مراتب امکان
بلکه در حقیقت هستی | کوست اصل بلندی و پستی
که جهان در مراتب و اطوار | مختلف مینمایدش آثار
گاه در تابع بود گهی متبوع | گاه سامع بود گهی مسموع
گه کند جلوه با لبس چو صفات | گه کند بالاصاله همچو ذات
هست یکجا بغیر خود قایم | جای دیگر بذات خود دایم

وان تغیر بفهم اهل ادب | در اضافات واقعست و نسب
یا بنفس و ذوات زو والاست | کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست | وز ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس از او کجا شاید | کز حال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق | کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیٔ | انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بفارسی سایه | سایه از روشنی بود مایه
سایه را در مواقع تعلیم | صنو ثانی رقم زده حکیم
نور چون از صر افتش نازل | گشت نامش کشد فی و ظل
دو جهان سایه است نور توئی | نور را مایه ظهور توئی
این و آن صورتست و معنی تو | نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار | بیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بردن ز صورت و معنی | روی بنما که طی شود دعوی

یافت او عون اجو استناد بوی کرد و قید علی بصیرة زبلی

حیث دعوی تو هم عین ما رویت غیر و اعتبار سوا

حرف ما و من از دل تو تراش محو کن غیر را و حیله تو باش

خود چه عون که ام غیر انجا هم ز تو سوی تست سیر انجا

در بدایت ز تست سیر رجال در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تو نیی و آخر هم بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این اکر سر معنی بود ادعوا الی الله و معنی

یافت او عون اجو استناد بوی کرد و قید علی بصیرة زبلی

یعنی این دعوتم نه بر عبثست بستم آنرا که از خدا بحثست

بلکه مدعو نیست و داعی هم در بدایت و ضلال ساعی هم

خود ز خود خویش را بخواند خود کند هرچه خواهد و داند

کر با تو او بنشیمن هم خوانم از اسم مسمی رحیم

حق کیم من خدا ایرا ... اسم هادی و چه قرار ما

کیست کز او ظل اسم مضل ظل بود فی الحقیقة عین مظل

اگرچه ما و شما ز اسماییم لیکن از روی ذات یکتاییم

من و هر کس که رهنماست یقین ز من اند در بنوده وحدت حق

خلق را سوی حق همیخوانیم سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص و شرکت پاک لست محض بقول با لاشراک

جواب دیگر پیر پس شیر باز سؤال المرقوم انقلاب حیثانی

زان سخن کویش کرچه ای کنک کرچه النت عین فعل و اثر

بلکه چون ان بکر را اعمال اثری مانده و زوال عمال

روز محشر بقدرت قادر در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت بعینها معنی ره ز صورت نیست تا معنی

ان باین منقلب نکرد و لیک کسوتی باشدش مناسب نیک

ملک ان جواب را که کجیان کند اظهار در خیال کسان

بهر هر معنی ز جنس صور کسوتی بس مناسب و درخور

چون شوی محروم و آن را مقهور خوش نشی بر فیق خود با خود

چون شوی بطن و فرج را مقهور از خود کار بر تو آید کو ب

در جواب صاحب جودی که شکم و فرج خلق مهر زدی

گفت ماه صیام قبل الفجر فجر را او ان لی اجر

بانگ بلی وقت تو الکل و جماع گشت اهل محله را امتناع

از تو آن منع چون مقرر شد وز خیالات جنس مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال کو شود در تو راسخ از افعال

رو نماید ز قدرت خالق در قیامت بصورت لایق

معنی کار ضعی بود اینجا صورت جوهری شود فردا

در بیان اکرم و بشارت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله که
انت لقیت لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام
واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غرسها
سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسرا با حبیب خدا خلیل خدا

گفت

گفت کو از من ای رسول الکرام امت خویش را بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت لیک آنجا کسی درخت نکشت

خاک او پاک و طیب افتاده لیک هست از درختها ساده

عرصش انجا ز آن حسن جمیل سبحه حمد است و تسبیح تهلیل

هست تکبیر از آن اشجار خوش کسی کش فراغ ازین تکرار

عوض فانی اند این کلمات نیستشان در جهان بقا و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی سازد آنرا جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار سبز و خرم شود از آن اشجار

چون بسوم رکن از زوایای جوع باشد اکنون بدان کن ختم جوع

جوع باشد غذای اهل صفا محنت و ابتلای اهل هوا

مرد را دوست جوع در همه حال زان کند اکتساب حسن مآل

مصطفی گفت هر دو شیطان همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی رو چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ

گرد کو لی نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آرام

از همه سو زند ابلیس / رو بر انسان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای نپذیرد / آنچه نبود گرفتنی گیرد

پای را می رود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور

باصره از دو دیدهٔ روشن / در حریم تحفظ کند روزن

سامعه هوش می دهد بگوش / کذب و غیبت شنود بسمع گوش

ذائقه دایما چه چاشت چه شام / چاشنی گیرد از حلال و حرام

لامسه با امتثال و اشراق / شاید انرا بسوده ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را بسی فریب و فسون / در رگ و پی بود روانه چو خون

چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی

تنگ کرده همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او

معده سیرست هر یک از اعضا / جویدار مشتهای خویش غذا

ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان

باشش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما بقی اعضا سیر

گرسنه هر عجب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات

بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه باید امن ادبار / پشت بر خلق و روی بر دیوار

به که همچون سگان لهدا فی / بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تعمیر خانهٔ دل تست / اکل تعمیر خانهٔ گل تست

خانهٔ دل گذاشتی بی نور / خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وآله یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا [illegible] وضعها فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / برد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن مزد کار بی حاصل / که کند سعی در عمارت گل

هرچه سازد در آب و خاکی تلف / نایدش زان بغیر باد بکف

گر تو گویی که هر که دستی یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل برکه و حوض بر ممر سبیل
چون بود نفسش از ریا منفک مزد یابد بدان عمل بی‌شک
گویم آری ولی بود چو صواب با تو گویم دقیقه‌ای در باب
قبله‌گاه توجهات حسم بر دو گونه است در جمیع امم
یا حظوظ نشیمن گل و آب یا حظوظ ریاض حسن مآب
هر که میخواهد از عمارت گل فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران که بنا کرد مسجد ویران
چون باخلاص نیست عامل متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع ماند و او شد از آن مقطوع
بلکه در حج عمره و صلوات چون بود بهر عاجلت نفقات
هست مانده در آب و گل مرهون نه بهای صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی نفقاتش همی بود ازلی

نفقاتش چو قطع کرد این راه عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عندالله باق

کل ما کان عندکم ینفد دائم ما عنده الی السرمد
وضع او اندر آب و گل نبود موضعش غیر جان پاک نبود
نشود حبه‌ای از آن ضایع روز محشر بدان شود راجع
خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن صدق فی اللهش عمارت کن
لقمه‌هایی که حشوهای دلست بهر این خانه حشوهای گلست
چون کفایت همی کند دو مشت چند گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می‌نگویمت بگزاف گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب و طعام که بطاعت توان نمود قیام
در ورای همان سرف باشد کی سرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده که بجز دون حریص افتاده
باشدش چند لقمه‌ای کافی که بقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست / بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را او لا مصغر کرد / بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آدم که تو بنده‌ی کا[illegible] / خود باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آن که همت ایشان با تمام مصروف شد بر اکل و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشه‌ی شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی / کار بر میکند کهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ / جای او خرجله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب دیدنست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ / میدهد تیز و میزند آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد برو مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوت بطن کو بود بطنه / مذهب بالذکاء و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم / کرد و از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کمست / زانکه از بهر فرج یا شکم است

دانش خویش اگر چو فرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند

هر که اینکری زد شمس دوست / قیمت او بقدر همت اوست

کل من کان همته ما یدخل فیه قیمته ما یخرج

هر که همت آن بود که مدام / رود بشکم درون شراب و طعام

قیمت او اگر بپرسی آید / آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن خواهی

همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر از شکم عدم باشد

[illegible] شعر عارف معرفت شعار حرم [illegible] خدمت [illegible] را
[illegible] عارف را که حق تعالی این [illegible]
[illegible] از برای ما آورده است جواب [illegible] عارف
[illegible] ایشان را برای آدمی آورده است [illegible] آدمی [illegible]

[illegible]

عارفی در طریق حق سندی / گشت مهمان صاحب خودی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست
ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوهای رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خواست / بر دلش خوردن غذا بارست
از اباهی است دارد قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان پی بحال مهمان برد / داد اکرام و احترام سپرد
گفت سستی ز کاسات غذا / ره مکن بیدل مستمند ازا
خوان ما را به پشتهای فرزین / قرصهای نی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان میهمانان / لب و دندان بنان نشان پرسان
ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شرا / که درین عالمست در هر باب
آفریدست حق برای شما / تا شوید یک یک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست همی / بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای ایشان نیست / هستی ما فدای ایشان نیست
حق چو ایجاد نیک دید کردست / خلق ما از برای خود کردست
خوانده باشی که ما خلقت الجن / گشته باشد بصدق آن موقن
لام تعلیل لیعبدون زاداد / یا کلوا لی نکرد قطعا یاد
در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / انس با او بدل شد از
قوت و قوت حق گرفت علم / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع اختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راست / شیوه عارفان آگاهست
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود
میشاید روندهد مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش خوی ناخوشی نکند | نفسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آنگه بمقصد انجامد | چون بمقصد رسد بیاساید
مرد عارف چو یافت قرب | نه با گلشن فند کشش نه بشرب
لقمه از خوان نعمت عینی | شربت از چشمه سار یقینی
جان او در تجلی صمدی | دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست | هر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف | فهو عالم بکنه لا تخویف
وصف تخویف خاص امکانست | بری او ز فیض رحمانست
گر نه رحمان کشید وجود تهی | ماندی از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود | خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک [illegible] نفس [illegible] طبیعت [illegible]

پی بمقصود کی برد سالک | تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس او ابد اوست | گشت ازان دایه وایه اوست

میخوره میجرد بهایم وار | میبرد میدرد سبع کردار
بر رخش باب قرب مسدودست | وز حریم حضور مطرودست
مینهد پا برون ز حد حقوق | عاشقست از حظوظ چون معشوق
در بیان اختصار بنماید | ره بکسب حظوظ بنماید

در بیان معنی حقوق و حظوظ

هر چه باشد بدان حیات منوط | یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس اندیش | وز حقوق بدن شمار دیش
هست بی آن بقای نفس محال | ترک آنرا بکل مبند خیال
وانچه زاید بود برین مقدار | ز آرزوهای نفس حرص کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ | هر که هر دوست ازان بود محظوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب | نور زاید ازان ز صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات | واندرین فعل ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله | آید از وی نتیجهای تبه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور | ریبت و غیبت و فنا و غرور

بر حقوق اختصار کردن به / ترک احظ اختیار کردن به

سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه یافتی خوردی

چیست آخر ازان ذخیره تو / جز وبال تن و نفس و تیره تو

دو سه روزی ببین بچندان کم / راه مردان وار چندان کم

بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بجنگ غصه و غم

نای خالی بهست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی

تا تو این نای را فسانه نهی تنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد کوب / نرسد صیت دشمن تو بدوست

پیش ازان کت اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای

نشو علم در فنا و فقر و قدم / نه بجنگ قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و صوفی گذاران لوت پرست

چند از صوفیان شهر و دیار / همه نام و دم اند و مردم خوار

هر چه داده اند بیستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نیست / همتشان فکر رو زهردن نه

ذکرشان صرف سفره و آش / فکرشان صرف بره و جوجیان

هر یکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل امالی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو بر آکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست از ده و شهر / یافت از طریق مردان بهر

گوشت تا آرد آورد دو سه من / تا نشیند شیخ صدر زمن

سر انبان لاف بگشاید / بر حریفان گزاف بنماید

گنبد نیست جهل و قماش / تا بیابد کم پخته کرده آش

هر کرا اسباب آش بدیده / بنگشاید بر آشنا دیده

به ز آشست آشنایی او / ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامروایی ز شهر بر تافت

کرده یاد حضور درویشان / که منم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و قوطه پر خرما / کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی / امردک هم دوان دوان در پی
سر درون کرد کالسلام علیک / لیتنی وایکا اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند مرد و دغل / بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش به پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست / پرسش حال و کار در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست / اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید / رو دران تفحص کرد و رسید
کین پسر میشود ترا فرزند / یا نه شاگرد تست و خویشاوند
گفت ازین هر سه نیست هیچ کدام / لیک باشش نسبتی است تمام
نسبتی دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی عجب / با فلانت چه نسبت و نسب

گفت او مست ترک و من تاجیک / لیک داریم خویشی نزدیک
دارد او بر درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکشد آوا / آید آوای او بدین ماوا
تا مرا جای بودن اینجاست / گوشش من پر صدای آن آواست

تتمه سخن

چون یکی لحظه گفت و گو کردند / هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالیده دست و پس بنشست / برد اول بنان و حلوا دست
پاره خورد و پاره بگذاشت / پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خوان بدست خود سره کرد / تا مزه از برای شیخچه کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن بیارامید / تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش انجمن / گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن حقایق خواند / وز مقامات این دقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز — لیک از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق حال تهی — ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی جز افسون (افسانه) — که فلان دارد این و بهمان آن

حکایت بر سبیل مثل

لولی گفت با پسر در ده — نیست چیزی ز نان گندم به

گفت هرگز تو خورده‌ای بابا — گفت من خود نخورده‌ام اما

بود جدی مرا کهن سالی — یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی از اخوانی — که گرفتی ز نان گندم بهر

تمثیل

بسخن شیخ روز را گذراند — بحیل چاشت را بشام رساند

وان حوایج که نقد گنجینه — بود ز آینده کان بسینه

حاضر آورد یکدو کاسه طعام — داشت محبوب در وظیفه شام

چون شد آن آش مانده خواه روان (بروان) — برگرفته کاسه از میان

نقلهای خیره پیش کشید — نقل میگفت و نقلکی میچید

چون ز شب برگذشت یکدو سه پاس — گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه قدم برداشت — بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ جوع گرسنه بره زبون — چون بماند سلامت از وی چون

شیخ در خواب و مفسدک بیدار — شیخ بیکار و مفسدک در کار

ساخت اندر بنای لشکر شیخ — کار خود را که خاک بر سر شیخ

گر زنی طعن این برادر زن — بر تو خواند که ان بعض الظن

بعض گوید چون — صدق بعض الظنون بود ظاهر

این نه صوفی گری و آزادیست — بلکه کیدی گری و قوادیست

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار — میکنم زان گناه استغفار

آن فرومایه را چه استحقاق — کین اسامی برو کنند اطلاق

لقب و اسم پارسائی جنید — حیف باشد برین دغائی جنید

بلکه زانکس کش انجمن گذشت — جوف را شکّ و لفظ را غارت

کاسش او را نموده بود گدا — که من او را بحلق خود گدا

یا تمثیل شرح بیت ... — کرد می همچو آن عرب رگا

حکایت آن عرب

عربی را که بود مسکن بر	جانب ری فتاد رای سفر
دید پیشش دکان بحکه طباخ	چوب رودی نفیر و گستاخ
بتعجب که با عجم هذا	خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس از او بستد و بجای نهاد	بچه سستی از آن بپیشش داد
چوب اندر بغل نهاد و گذشت	گرد بازار و شهر و کوی بگشت
ناگهانش میان شهر و غلو	چوب رود از بغل فتاد فرو
چون زنا مشغول است مسکین پیر	که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه تهی	خرد و بر کف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون بلدة [illegible]	بل وجدتم البتیل هذا شی

در بیان آنکه شهر و [illegible] که در کس [illegible] ولایت [illegible]

خواب مرگ و حیات بیداریست	صبح مرگ از حیات بیداریست
میکر بزنی ز زخم نشتر مرگ	چه کنی روی در بر اد ز مرگ
خواب از زیست زندگانی کاه	نقد خود را بدزد دار نگاه

مثلی روشنست بر که و مه	که سپردن بدزد کالا به
باشد ای کرده روز و بر اطلب	نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز کرد و روز	جزوی از شب بدزد دو در روز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم	روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی	غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی شبگیر	نیست این راه انقطاع پذیر
شب روا از ره بریدی تب	که چه باشد هزار کوه لقب
چون بمنزل شتر بخوابانند	آن زمان مدح شبروی خوانند

اشارة الى قولهم عند الصباح يحمد القوم السرى

انما السائرون کل رواح	یحمدون السری الذی صباح
روش سالکان که معنویست	کاه ایمان بغیب شبرویست
[illegible]	از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار رهنمای	باشد اندر فراق وحشت زای

بامدادان که سر زند ز یمین | پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب | اشرقت ارضهم بنور الرب
شب رویها شوند قدرشناس | بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند | حمد من اذهب الحزن گویند
هر چه از حق همه نفخه زن | چه سرا و دکان چه بچه و زن
پرتو باشد ز مهر یک اندوهی | که تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفخه ز حق گذرد | گرچه غم کوه سها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان له منزل البرکات | فی اجانس دهرکم نفحات
متعرض شوید آنها را | قابل آن کنید آنها را
ای بسا نفخه کامده تو بخواب | بر مشامت زده تو مست خواب
میدهد بوی گل نسیم سحر | لیک از آن هر دو خفته را چه خبر
نفخه آمد ز حق نه بهر فتی | نفخه آمد دماغ بگرفتی
آنکه بیداری بیافت نصیب | وانکه بیماری بخواست طبیب

نفخه آمد نصیب بیداران | نفخه آمد طبیب بیماران
ای خدا نفخه کرامت دار | که شوم از شمیم او بیدار
باز بفرست نفخه‌ای دیگر | که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفخه که من بی من | بروم بوستان سوی گلشن
گلشنی کان بود امان العرض | جنة عرضها السما و الارض

اشارة الی معنی بودن قوله تعالی و جنة عرضها کعرض السموات والارض

اصل جنات جنة الذات | عرضها الارض والسموات
عرش جنود حقایق اعیان | مستقر در نشیمن امکان
اسمان چه صفات یا اسما | متاثر ز حکمت ان اشیا
بود اعیان ز اسما و صفات | مندرج در نخست رتبه ذات
وحدت صرف و هستی ساذج | بود اینها همه در و مندرج
امتیازی و اختلافی نه | اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو کرد بر خود عرض | عرضش این آسمان و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما | هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خودش شد در عین — بود در علم مندرج کونین
بار دیگر چو عرض کرد آغاز — کرد ارض و سماء دیگر باز
ارض شد ملک و آسمان ملکوت — میر و ملک سطوت و جبروت
شد چو بار نخست در دو عین — ارض او عین آسمان و زمین
هر چه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی بخیزد و تاثیر — گشت ظاهر شد آسمان اثر
آسمانی و لیک روحانی — نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه مخالف ارواح — ارض اجساد باشد و اشباح
طبقات آن زمین و ازان — باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که هست آیت — و منها الارض و السماوات
چون عیان شد ز [illegible] عرش — عرش این و شده [illegible]

در بیان معنی قول علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام — انما الناس مجمع و نیام
فاذا جاءهم فان کرموا — سکرة الموت بعد انتبهوا

آدم

آدمی زاده در مبادی حال — بی نفس و هوا رود مه و سال
غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش نمی نهاده روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش — گه گذشته نظر ز آب و گلش
بی بهره ز فرط نادانی — جو بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور — همت او در آن بود مقصور
غرض او بود جنس کسب — اکتساب مراد نفس محب
چو گاتش همه هوا و هوس — تیز شد در هوای نفس نفس
سکنا نفس برای نفس تمام — خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح قوای انسان را — جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته مردم بشغل دیگر بند — که بنیاد گشته از آن پیوند
هر چه با او همی کند شیطان — نیست از وی مخالفت امکان
در کف [illegible] شده سخت خطره خوار — همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت [illegible]

داشت در ده مقام [illegible] — تازه روئی و نازنین [illegible]

گشت له

بود در کنج خانه بالامال / یک دو خم روغنش چو آب زلال

روزی افتاد حاجتش کین شهر / برد آن دو بهاش گیرد بهر

کرد از آن روغن دو خیک درست / جست بالا و در میانه نشست

مردوار از گزند ره آزاد / خوش سواره بشهر روی نهاد

چون زره دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری

پیش او آمد و گفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در رجا

از کجا میرسی چه داری بار / وانگه درین شهر یا که داری کار

گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده جز اضطرارم نیست

بار من روغنست میکوشم / کش بسامان بشهر بفروشم

گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده ولی روغن

تا کنم اینجا بهاش انجام / تو بده من بشهر در آرم

زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیک با مرد و پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دهانه درید / روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که وانگاه / تا ز خیک دگر گشایم راه

زود بگشاد آن دگر یا سر / داد بیچاره را بدست دگر

چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بر دوش چو شد آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش و بار

زن بیچاره چون ز دفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد

بضرورت بکار رفتن داد / نام و ناموس را بگوش نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز خیک چنگ و بچنگ / کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد

همچو آن زن بهر آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو افکند

زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن بکون لکن

غفلتش بست دیده دادارکم / که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که هر که مرده خوار / کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه / که بر او مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای منهج ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گزاری حق تافت / سوی کید و فریب او بشتافت

هرچه در شصت سال با عباد / کرد از شر و خیر پیش افتاد

یک بیک پیش چشم او و اشد / آنکه را بر روی او آرند

قال الله تعالی یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله

بگذراند ز گنبد والا / بانگ وا حسرتا و وا ویلا

حسرت از جان او برآرد دود / وانزمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم / غرق گردد ز فرق تا بقدم

وآب چشمش شود در آن شیون / آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی

دادی از جویبار دیده نمی / کشتی از نامه سیه رقمی

غم چه سود این زمان که کشت امل / خشک گشت از تف سموم اجل

گریه روزی که بود فایده مند / از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید / آبش از چشم و خون ز دل بچکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت / از بس خنده همچو گل بشکفت

جوی چشمش نشد تر هیچ جو / هر کرا ز چشمه سار فلیبکوا

لاجرم روز محشر مستغنا / چون فشاند ز دیده خونابا

همچو ضاحک ز عین مستبشر / دور ز رنج و عنا و بوس و کدر

تتجافی جنوبهم عن المضاجع / و انقباض عنه جفنا

ای بهمه بدن چو طفل صغیر / مانده در خواب غفلتی تو اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار / گر تو مردی ز خواب سر بردار

چون در مدح عاشقان شفیق / تتجافی جنوبهم گفته اند

چه نهی تن به بستر و بالشت / سر برآور که زشت باشد زشت

دوست بیدار و مرد عشق آیین / سر راحت نهاده بر بالین

یار هشیار و عشق پیوست / خفته در بارگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده / زنده حق است و غیر حق مرده

زنده جاودان برابر هر / مرده کاثرا چه میکشی در بر

عیش

حی قیوم بس تو قایم
تو کرو فار خردکان دایم

چشمت از خردکان بتیج بیر
چشم برچشم تو خبیر و بصیر

چند باشی درین حمامه کرم
شرم بادت ازین معامله نیم

چون حیا شعبه ز ایمانست
بحیا شی دلیل طغیانست

هر که موقن بود بانکه خدای
حاضر و ناظرست در همه جای

در و دیوار و حاجب تو آب
نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده های تو بر تو
کی تواند مخالفت با او

هر که داند ز اوج قمه عرش
تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک پرست و از ارواح
مطلع بر هیاکل و اشباح

کی تواند بجنبش و آرام
بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر
که نباشند در میان بشر

کون ها سر بلندی و پستی
جنس ایشان بود که دستی

از همه خوب و زشت کار بد
لیک افشای آن نمیخواهد

کی تواند ز طبع بد سرشت
دست بردن بفعل ناخوش و زشت

هر که داند که مومن کاد
ستر بس بود بنور الله

خوانداند لوحهای چهره جان
هر چه باشد نهان خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور
کرد پنهان هزار فسق و فجور

چه در آید ز خانه وقت صباح
متر سم بر بسم اهل صلاح

سخنش اینکه دوش با رسین
دیده ام خواب آن و واقعه این

با نبی و ولی شدم همدم
ساخته دو راز خود و محرم

که فلان میر یا فلان دستور
یا فلان صدر افتخار صدور

خاصه ما و برگزیده ماست
نام او ثبت در جریده ماست

دولت او مدام خواهد بود
جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گردش سنین و شهور
بر اعادی مظفر و منصور

بالقصه آن چنان آمد باف
صد از نهان تا رو بود گزاف

بر قد هر کسی مناسب او
که بود لایق مناصب او

طرفه تر آنکه این سبک خردان
کروند از کمال حرص چنان

هر چه برامتداد جاه و جلال
باشد از وهم نقص او و زوال

یک بیک را کند ازو باور / نیست بنده کان شود دیگر
طبع انسان کند بران مجبول / که کند هرچه غیر اوست قبول
هرچه بشنید که گوشش برود / گیردش نقل زان دروغ فروغ
هرچه باشد همه خطا و غلط / نکند رد آن بهیچ نمط
کند از جان بصدق گوینده / همچو آن ساده مرد جوینده

قصه روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریشش بیازار خر فروشان برد و دلالی فریاد برداشت که که میخرد خر جوان دوان نیک درست روستایی چون شنید باورش آمد و از وی خریدش

ساده مردی ز عقل دور یکی / داشت درده یکی ضعیف خرکی
خرکی پر شکسته لاغر و لنگ / که نرفتی دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده درفش / نه دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی / راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم / سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجو یکی باریک / همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل / بود زان گل که شستنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد / با حریفان خر فروشش سپرد
یکی از جمع خر فروشانه / بهر این کار بسته در شانه
بانگ میزد که کیست در بازار / تا خرد بهر خود خری رهوار
خرکو استری روان چون / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد بشکل / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه بر سایه اش گر آید پیش / کامها بگذرد ز سایهٔ خویش
میجهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ ز بهر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق ازان گفت و گوی میخندید / لیک آن مرد ساده چون بشنید
سر فرا گوش خرفروشش آورد / کای بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست میپویی
سخنی گویمت بنه گوش / بخشش باز ده بکس مفروش
دیر شد کاین خر ستوده بالاغ / که تو گفتی گمم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بوده / روز و شب زیر ران من بوده
بارها در خانه دگرد جهان / من طلبکار بیش آشکار و نهان
با بخشش ادکای سلیم القلب / کرده هر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود است آن / گر تو گویم کسی ندبود است آن
سالها شد که راکب او منی / قصه او ز من چه میجوئی
بگذرانی که بر زبان و سبا / رانده‌ام از بهر کری باراد
در صفحهای این متاع سقط / از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را این که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش بکام می دهدان / بیازان گرده بانش یک لب نان
گر کسستش ز پنجه پنج انگشت / ندهد جبه برون از مشت
ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند
چون تهی خوان را بیاب بپوشش / گیرد از ترس دست پای خویش
کس نگذشت بکیسه درون / تا کلید نیفکند بیرون

کرده

کرده بر خاطر آن مهر دخوش / نخورا چون کسانی و آتشش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میدارد اش گهر نگاه / نیست کس را الکبری از وی راه
صرف را چون ندیده فهم خویش / نفی از نحو ساخته در نحو خویش
ای حسن سیرت از کند بمثل / مدح او طامع حسنش دغل
کای چو حاتم نکو گشته سمر / پیش تو صد چو او بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن محنت و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو با وجود بی معنی است / هر گدائی ز جود تو غنی است
زابلهی گوشش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر / گشتش نو دگر برگ نخوت بر
هرگز آن ابله سفیه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کاین که گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع

همه کذبست و افترا و نفاق   نه بود بوئی از وفاق و نفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح   که کند سد با بهای فتوح
وز دو بهتان ز جانب مادح   که بود در کمال دین قادح
باشد القصه مدح ناشوم   زان بشرع بدی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله احثوا التراب فی وجوه المداحین کما فی صحیح مسلم و فیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی فقال علیه السلام ویحک قطعت عنق صاحبک

کوشش از مدح مادحان کم نه   بلکه احثوا التراب فی وجه
مدح گوئی تو در برابر تو   خاک او بار ریخت بر سر تو
هرچه بر تو نقش شور انگیز   ریخت بردار و بر رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری   کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک   ساختی روز روشنش تاریک
مدحت از خویش بگزیدی   گردن از خویشتن بریدی
گرچه کردی بلند مقدارش   کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک وی است   عجب و پندار و هلاک وی است
باشد او را درین سپنج سرای   زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب   صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهرا گر تو زنده اش خوانی   باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی   نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدش عاید   که بدان سوی حق شود عاید
پرده ها از دو دیده تو بردارد   جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین حیات حس امید   زنده سازدت بحق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود   غیر حق قدیم و حی ودود
همه اظلال ذات او بینی   جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات او نگری   بی آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح   به بیان ملیح و لفظ فصیح
گرچه بر تو روی شود واقع   دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند   آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشائی / که کسی را بمدح بستائی
مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر
نبود باعث تو جز طمع / از پی دفع جوع و جلب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند این مدح منتج باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر / بفزود فر بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین / بود یعنی علی ابن حسین

هشام عبد الملک در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام خلایق میسر نشد بجائی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علیه السلم حاضر شده بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید مردم همه یک جانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود بپرسید که این چه کس است هشام گفت نمیشناسم از ترس آنکه مبادا که مردم شام باو رغبت کنند فرزدق شاعر آنجا بود گفت من میشناسم و قصیده در مدح امام انشا کرد

بود عبد الملک نام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیک از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کسای بها و حلهٔ نور / بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راهگذر
شامئی کرد از هشام سؤال / کیست با اینچنین جمال و جلال
از جهالت در آن تغافل کرد / وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و مکیست
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من میشناسمش نیکو / ز چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است اینکه مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن حطیم / ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات / طرف کوفه کربلا و فرات
هر یکی آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهره شاخ دوحه زهراست
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که بدین مهر و دستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را بمسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ نبی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب مهر افروز / روشنائی فزا و ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از جنان مصدری شده مشتق
از حیا تا بدش ببسته دیده / گر گشاید بسوی کس دیده
خلق از او تیره دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند

نیست

نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش مفضل و مغفور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضرر می ندید ازان چه نور
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض او ابر بر همه عالم / گر ببارید می نگردد کم
هست ازان معشر بلند آئین / که گذشتند تا فوق علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایه علو و جلال / بعدشان مایه غلو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندران قوم مقتدا باشند / واندران خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالارض / سابقی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ نطقی نیاید الا هم
هم غیوث الندا اذا وهبوا / هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکر شان سابقست و لاحق | بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای | نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق | باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاد قصیده فرزدق شاعر در مدح امام زین العابدین و غضب کردن هشام بر فرزدق

چون هشام این قصیده غرا | که فرزدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا باخر گوش | خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق | همچو بر مرغ خوش‌نوا عقعق
ساخت در حبس شامیان جایش | حبس فرمود بهر این کارش
اگرش حبس راست بی‌روئی | راست کردار و راستین بودی
دست بیداد و ظلم بگشادی | جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد بد دل | از حسد حس او شود احول
آنکه احول بود ز اول کار | چون شود حالش از حسد پیدا
آفت دیده رمد حسدست | رمد دیده خرد حسد است

از حسد دیده خرد شد کور | وز رمد دیده حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود | وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت ناسد | بر خدا معترض بود حاسد
که فلان مال یافت از چه | ور فلان را همی دهد چرا
گر بدانم همیکند خوشدل | کاشک این نیز ساختی زایل
حسد المرء یاکل الحسنات | وان اعمال کسبها موات
بکشد از شر شریر سمزم | این هنر کز حسد کند مردم
این حسد خاصه که اهل هوا | میبرند از گزیدگان خدا
جان ایشان مقر قرب و صال | جای آنان جحیم بعد و زوال
ز آسمان مه همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی کند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد تاش | بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه الصلوة و السلام از حبس فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای او و گفتن او که من این اشعار بهر خدا گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی آنها

گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول الله

قصهٔ مدح بو فراس رشید / چون بدان شاه حق شناس رسید

از در مهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن بهم نکرد قبول / گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح بی نوال و عطا / زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای مهر بهیچ / کرده ام صرف در مدیح و بهیچ

تا منم سوی این مدیح عنان / بهر کفارهٔ حق سبحان

قد خالصا لوجه الله / لا لان استفیض با عطا

قال زین العباد و العباد / تا نبود غرض بلا [illegible]

زانکه ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم باز نستانیم

ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بجا نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما دگر سوی ما

چون فرزدق بآن عطا و کرم / گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول / هر چه آمد از وجه رد چه قبول

بود از آن مرد و قصه‌شان اثری / میکنم من هم از فرزدق نقل

رشحه زان سحاب لطف و نوال / که رسیدش از آن خجسته مآل

زان چو [illegible] / بنده ام از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حق بین / چون شنید آن [illegible]

گفت بشنو مراضی حق را / بس بود این عمل فرزدق را

که جزا بیش زد فر حسنات / بر نیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمان را / مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جابر / کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله در حقیقت مدح او است و نسبت با ایشان رضوان الله علیهم

مادح اهل بیت در مستی / مدحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم هم خدای شناس / و ز خداییم بود امید و هراس

از کجا دارم اعتقاد پاک / نیست از طعن و رنج و باکم

دوستدار رسول و آل ویم / دشمن خصم بد خصال ویم

گوهر من زکان ایشانست / رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت / گشت روشن چراغ من زان بیت

انا مولی لهم و مولی القوم / کان منهم ولا اخاف الیوم

مست عشقند عاشقان لیکن / لا یخافونه اللایم کن

چون بود عشق صادقان رسم / کی ز کید منافقان ترسم

این چه رفضست محض ایمانست / رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی / رفض فرضست بر ذکی و غبی

لو کان رفضا حب آل محمد / فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی آنکه سنت نبوی / ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ حسین / گفت در طی شعر سحر آیین

گر بود رفض حب آل رسول / یا تولا بخاندان بتول

گو گواه باشش آدمی و پری / که شدم من بغیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست / رفع من رفض و مایلی خفضست

در بیان آنکه مذموم [illegible] رفض [illegible] بعض اصحاب [illegible]

رفض نه بد ز حب آل عباست / بدی او ز بغض اهل وفاست

بغض آنان که مقتدا بودند / سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند / بر المها مصابرت کردند

پایه دین بلند از ایشان شد / کار شرع ارجمند از ایشان

بانی رشد اند و اعوان / بذل ارواح کرده و اخوان

در سفر همرکاب او بودند / در حضر هم خطاب او بودند

همه آثار وحی دیده ازو / همه اسرار وی شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان بشارت مطلق

در رضوان منصب ایشانرا / برتری از همه رضا کیشان

چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو و زید نپسندند

هر چه باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن گر رافضی شود واقع / شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر / که ز طعن خسان شود دیگر

ذروه عرش از آن بود بالا / که نهیق خران رسد آنجا

هرکه بر روی مه فشاند تف / یاوه بر چراغ انجم پف

زان سر و روی خویش آلاید / زین بیهوده عمر فرساید

ورنه بر آسمان خور و انجم / فارغند از تف و پف مردم

در مذمت آنان که صحابه را مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحت و مدحت او مذمت است

هر کرا فیض خلق شد خلق است / نه خلق بلکه ننگ ما خلق است

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام / لب گشاید بسب صحب کرام

چه بتر زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه

آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم

وانکه باشد دعاش نفرین وی / چون بود گر کند بنفرین قی

مدح جاهل بصورت ار مدحست / چون بمعنی نظر کنی قدحست

زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد

نقص باشد ز نقص صاحب دل / گر بود همطویله جاهل

قدح کردن ز جنس دانشی / هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوه جهال / از سمات فضیلت و کمال

مدحت رافضی باین دغلی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده ام بیان پیش / رو ازانجا گشای مشکل لیش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا صدق الله

معنی انما یرید الله / آن بود نزد عارف آگاه

که خدا را ز لوث و رجس فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولی الافهام / که بود رجس ترین آثام

چون بود رجس ذات عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون بریست دامنشان / شوان بهر آن نه غشان

از معاصی مدارشان معصوم / وز ذمایم مسازشان مذموم

ازپی کر جو مپند دانی / کش بنقض ابشرع نخوانی

بر وی احکام شرع را کن / انچه مشروع نی ترا کن

بر طبیعت مکن دران مدخل | دین خود را بدو مکن مختل
در شود با یکی ز صحب نبی | در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن | با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مگشا | ناسزا را بناسزا مزدا
بتعصب مگوی دشنامش | چو مجلس ادب مبر نامش
چه عجب گر وی آن کلام فضول | در گذارند بهر روح رسول
تو مواخذ شوی بداغ بیان | که ترا آفت در زبان چنان
اهل بیت طهارتند اینها | نور چشم عبادتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند | گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی نسبه | کالولد گفته اند سر ابیه
سر چو مهر زان چراغ سبل | ست در جو شمع از کل
آمد آن شمع مایه تاثیر | جو و همچون مس است آن اکسیر
چون اکسیر و ماند اثر | مس اگر کو سیاست کرد و زر
گشته ز اکسیر زر ناب این مس | گرچه مس می نماید اندر حس

پیش حس مس و پیش عقل زرست | پیش آن سنگ و پیش این گهرست
گو ز زر ناب از مس آلاید | قیمت زر از آن نفرساید
رنگ مس نیست در رخ زرش | بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب
نابدان ابلهی فریب خورد | گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفه شقاوت آل که خود را آل تقی و آل نبی شمرند و حال آنکه نباشند قال صلعم لعن الله الداخل فی نسبنا بغیر سبب و الخارج منا

بغیر سبب عتق

هیچ ازین جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علو نسب
بهره ما ور از نسب عاری | بسر افتاده در نسب داری
دیگر را از ازل قرشی | پسر امرد رشید علوی
نا و پیش لولی و چه سالالا | ابو زنده دم ز حیدر و زهرا
ساده از آل مصطفا خود را | وا داده از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک فعل و خلق و نفس | میکند مبهم و روی نفس
خبری کش حیا بضمیر بود | مرتضی را چسان ضمیره بود

کو بدار اهل بیت آن نا اهل … که کریزد ز جهل او بو جهل

زد خوی لاف با جوانی کر … که هزارش ز رحمت بدر

داد از انها خوی چو آشیان باز … که کواد تو سبیل و کوش دراز

ز پلنگ و زنانه شد که مشکم … میدهد بوی خوش تو از شکم

نافه را چون شکافت مشک آلود … شد سپید زین کز افکنش رو

روبهی گفت با شتر که شو … از کجا می رسی درست بگو

میر سر گفت حالی از حمام … شسته ام ز آب سرد و کرم اندام

گفت روبه که شاهد است … پس بود دست و پای چون گشت

اثر شستن همه اعضا … هست در پاشنه تو پیدا

من ندانم که با ولی و نبی … این چه گستاخیست و بی ادبی

ناکسان چون کنند و لی باشند … نسبت خود با نجبان پاکان

مایه زرق و قلبی و دغلی … چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ مایل به آشیانه خسیس … چون بود در آشیانه تقدیس

بوده جفاش تلخ سرشت … چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خطا سر کین … فته نافه آهوی مشکین

بدیان مسلم کتاب … کی بود زناده حدیث و کتاب

چون بود موجه مقدسین … سلب شرست در شیخین

شیعه بد سلب در شیخ لسان … که نشد آن زموجبات عیان

لعن اند تارک نماز و حب … داخل است حسن نقیب

باد لعنت بر آنکه جعفری … کرده پیوند سگ در گبر

باد لعنت بر آنکه شیعه … خاک تیره بفرق مشرک

باد لعنت بر آنکه بد وی اندو … گر و حسن را و حسین را

بیشتر از همین فاضلان بود … کیفر کسب سفر بیا سوده اند

بود در هر زمان دو سه عالی … سعی شان در حریم فضل و کمال

هنری جای کرد در دلشان … کو کوشش کشت حاصلشان

نسب اهل بیت بر خواندند … لیک در کسب آن فرو ماندند

با کمال حسبی و قدر سنی … نه حسینی شدند و نه حسنی

چند آن بیان این دوران … کز حسب انچه بود در امکان

مرد رحمت شد چو لبریز وجود / تا ز امکان بفعلش آورد
بعد از آن پای سعی فرسود / در نسب او کسب بهبود
از نسبهای آل رسول / سر نسبشان کرد او فنا و قبول
نسبت خویشتن عیان کرد / کو سر خویش را عیان کرد
صاحبشد آل خویش را ستم / همچو استاد آل کرد بقم
شد ز جو لالکی و مال کری / حال آن مشتغل بآل کری
لیک باشد بحکم عقل محال / که کلیم سیاه کرده آل
آن خیال کین محال می طلبد / زر ده روشنی آل می طلبد
بنوشت ای خدای حجاجی / بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاو لش نعمت رسول / کرد جد و ز زوال آل رسول
کند این آفرین به اشتغال او / دفع این زاد کان شرر و فنا
شود از آب تیغ منع آثار / از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه انتساب کی خود را از حیز آل و اولاد حضرت رسالت چه مقدار خود [illegible] است

باعث

باعث همگی برین وسواس / نیست موجب جاه و عقل اساس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را از آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو با سند / نسبت آب و گل چه سود دهد
بود بو طالب آن نبی طلب / مر نبی را عم و ولی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با ایشان
هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقرر در سقر چو بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت نسبت دینی درست نباشد نسبت طینی سود نمی دارد

شیخ نهند که در فضای وجود / کس از و مه نبود زایل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
با دو شاه بود مجلسی میساخت / زد و صحبت بهر کسی میباخت
برد ره روزی ز ذوق راه وفا / رهبران هیچ سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید

گفت هستم من از آل پیغمبر … این بزرگی مرا بود در خور

با چنین رفعت نسب که مراست … این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ … کرد اندیشه تافت در دل شیخ

شیخ آیینه است لیک کری … روشن از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز … رو بروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات … منعکس کرده اندر آن مرآت

پیش این شیخ اگر روی زنهار … خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو … بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و واویلی … ور بود خوب ساده کی اولی

ساده نه لوح خویشتن ز صور … تا شود اندرو حروف پذیر

تا بود حرف تو چو حرف حروف … کی بخیر بر او شود موصوف

گفت القصه شیخ با علوی … کای فروغ چراغ مصطفوی

از حسب یافت هر چه بد تو یافت … از نسب حق بقرب حق نشتافت

گر نسب داشتی سرافرازی … بو لهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته‌ام … بلکه در پی روی بشتافته‌ام

مصطفی را ز فضل ربانی … کرده‌ام در متابعت ثانی

بره بستنش فرو شده‌ام … تا بجدی که جمله او شده‌ام

نیستم در وجود او نرسید … حق بجز او بی خودم بگزید

فی تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال … کی بامت بگو بلطف مقال

ان تحبوا الا له فاتبعون … نیست کار از متابعت بیرون

مایه قرب حق متابعت است … پی روان را سبق متابعت است

هر که در اتباع من شد گم … سر زد از جیب یحببکم

هر که جان در متابعت باخت … حکم یحببکم الله افراخت

مقبلی کاکشید محنت رنج … برد از اقبال و بخت گنج

در ره گنج خانه جای بجای … مانده بر خاک از نشانه بپای

هر که دید آن نشانه نهاد … در پیش رو بگنج خانه گشاد

وانکه ره دور ران نشانه سپرد … گم شد و ره بگنج خانه نبرد

کنج جذب خدای ذوالمنن است / زد آن سوی او عنایت من است

هر که در بند آن عنایت نیست / بهره زان گنج پیش کردو نیست

مصطفی کز مقام مجذوبی / شد مکرم بنام محبوبی

از رهش نخست مطلوب است / لم یزل لایزال محبوب او

هر که با او مشارکت خواهد / جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند / تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد / وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که معشوق در او جزوی مشابهت باشد بجهت مشابهت عاشق را بدو میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی / خورده باشد غم دلفروزی

هر چه هم رنگ یار او باشد / از دل و جان شکار او باشد

قد بر آید بسوی او نگرد / جنس خوبی روی او شمرد

سرو بیند بقد او نازد / صفت سرو نازنینش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل زخون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند / که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد

با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند

کان ز لعلش برد شکر خنده / وین ز جعد مشکبو دم افکنده

چون ببیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری / که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند

بر کسی منزلی که روزی یار / خانه کرد است یا فکنده گذار

بگذرد زان مراتع و اطلال / تا نشان زد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی کرده دستش خسته نهال

باده عشق و شوق نوشد از / همچو میخوارگان خروشد از

گاه با دیگران شوده همانی / گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص

هر چه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه

هر کجا بیند آن جمال ز دون / گیردش پیش جذبه عشق جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بواسطه [illegible]

صید جوئی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی / کشش برد زنده تا نواحی حی

تا نهاده ز دشت پا بیرون / شده چاره‌ی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را

گفت ای صید بند بازوی / ناله و آه جانگداز کشید

کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته‌اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی ببخشیش اولیست

نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی

گردنش را بسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر

خواند از شوق یار فرزانه / صد از بستان فسون و افسانه

رام شد صید جسته زافسونش / داد و بسته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش

لاله میخور بجای خاره و گیاه / از خدا سرخ روییش میخواه

سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سرسبزیش دعا میگوی

تا ز لیلی ترا بود بوئی / کم مباد از تو چو داد موئی

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارتست بآنکه چون تعریف سخن بعشق و محبت رسیده بود و در خاطر جانان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب ام بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت ایشان [illegible] واجب الامتثال [illegible] [illegible]

گردن هم

قصه عاشقان چو شست لبی
سخن عشق و نکته لبی

نام ابوشش و شیخ اکوش
مست ازین قصه کی شوم خاموش

هر بن موی صد زبانم باد
هر زبان جای صد زبانم باد

هر زبانی بصد بیان گویا
تا کنم قصهای عشق ادا

لیک چون دل بشرح عشق کشید
نوبت گفت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد
دستی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان
قاصدی نامه و نامه خوانان

کیست جانان امان و جان بنا
از همه دردها و درمانها

اگر عشاق بشنس او هر چند
سبق زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی از زنده
که با نفاس او شوی زنده

مست ازین مرد کی چرا و چرا
اگر خواهند صوفیان بقا

ذوق فانی که جان و تن برود
بل فنایی که ما و من برود

نشوی از ما و من یکی صاف
نشود با تو هیچ چیز مصاف

ذوقی هر گز از اضافت هم
از اضافت کنی چو سوی حرم

هم ز نو و از منی و هم کهن
تکه زد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامه من
رکوه من عصا و جامه من

زانکه هر کس که از منی و آن
یک من او را منزاد من یاد

صد منش بر سر و کردن
بد که یکبار بر زبانش من

شیخ همت که بود پیوسته
از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش واگفتی
لیک هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صفت صفا کیشان
بر زبانش بجای من ایشان

بود بر روی شهود حق غالب
دید خود را بچشم خود غائب

لفظ ایشان که خاص طالب ست
جامه بود بر قد او راست

خود آن ساده را کند تعبیر
که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور
جاودان در مقام قرب و حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود
بنشیند بگوشه تا بود

گر بجوید بسالهای دراز
اثر خویش نیابد باز

اشارت بنکته که در ان جریده باشد که شیخ از خود بلفظ

ایشان نیز گروهی باد کر واحد نمایانست

گر تو گویی که شیخ دین نیز او
لفظ ایشان وظیفه خاص او

گویمت زانکه لفظ او مطلق
هست اشارت سوی حق

پیش چشم شهود دیده وران
محو باشد صوت دیگران

در عبارت چو او و صوت آید
غرض از او و صوم او و دا رند

نیست مشهود جز وجود یکی
لا صوفی الوجود الا هو

ان صوت که واحد است و احد
برتر از وهم کثرت و عدد

لیک چون در عدد شود ساری
رو نماید تعدد طاری

یک و دو چو هر دو وحدت موی
از تعدد نهد او وحدت روی

سر وحدت برو شود غالب
وصف کثرت از او شود غائب

چون شود در کثرتش ناظر
لفظ ایشان بیان بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار
ما و من آورند در گفتار

پیش ایشان لبی ست ازانند
وز من و ما خلاص ازانند

ما و من بر زبان چرا رانند
غرض از ما و من که را دانند

گویم آنکس که شد ز خویش خلاص
شد بسر شهود وحدت خاص

غیر مشهود خود نداند هیچ
غیر از آن بر زبان نراند هیچ

من چو گوید مراد ازمن اوست
اوست چون مغز و لفظها چون پوست

بلکه حق بر زبان او گویاست
نطق حق از زبان او پیداست

متکلم ز خود چه گوید راز
جز من و ما و گرچه گوید باز

قابل من چو نیست غیر و الهی
غیر ذو المن کجا بود آن نی

قطره چون بحر ساخت ناچیزش
کی تواند ز بحر تمییزش

من و ما اگر شود گویا
من و ما پیش جان بود دریا

گرچه آرد هزار طوفان زود
نقد هستی در شهود بحر فرود

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت
کثرت از مشاهده سر وحدت باز ندارد

خواجه بند کمان کاملان
قبله مقبلان عبید الله

روح جاه روح اصلاح
طول الله عمره احلاه

تافت از التماس شاه زمان / از سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال / رفت فرسنگها باستقبال

خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر سحاب

شاه و گردن کشان لشکر شاه / که همی سوده شان بچرخ کلاه

سر نهیده در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش

می‌آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای

جای آن داشت گر ز جاه و شکوه / رفتی از جای خویش کاه کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه بی همه و نفس میراند / در معارف گهر همی افشاند

کرد تا که بدین کینه ندی / که نباشد تقاضای این معنی

کین همه های و هوی و شور و شغب / نکند ذره‌ای اثر در کس

وین همه شغلهای گوناگون / نبرد هر دو را ز خود بیرون

الحق آن شاه هست در ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد

حالش

حال شغل این بود بلکه صد چندین / رغم صورت پرست ظاهر بین

من هم از شوق میکنم سخنی / ور نه حد سخن چه حد چو منی

پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم

همچو او نی سزد معرف او / وین زمان در جهان چو او نیکو

فر نهاده در آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد

عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد

لیک این خواجه کیر کس خواجه / دفتر فقر راست دیباچه

پای او تا سپرده / کرده از کاینات قطع نظر

بلکه از خود گذر نموده بسیر / دیده در صرف ظاهر معانی سیر

بر در شیخ حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه تا کوفته در او و باز

چنبر چرخ حلقه در او / حلقه قدسیان ثناگر او

روی او قبله صفا و تمنا / کوی او کعبه دعا و ثنا

اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقه در او دست

برده از بهر پای خاص شهر / چه خراسان چه ماوراء النهر

دست فیاض او برشح قلم   نسخه از لوح ملک کرده رقم
صورت کلک او کلید نجات   معنی خط او کفیل حیات
رقعه او بهر که رسد واصل   آیتی یافته ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع   مایه دفع ظلم و منع نزاع
سایلان را مفیض جود و نوال   قابلان را مفید علم و کمال
ساخته حکم شریعت و دین را   طوق گردن همه سلاطین را
کرده صافی بلطف حق آمیز   عالم از دود دود چنگیز
سعیش از ذیل دین برآورد گرد   داغ تمغا و لوث بدعت خورد
آری او هست ابر رحمت بار   ابر با شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون   گرد آلودگی از آن بیرون
هرچه یابد ز جسم خاک و نبات   کاهل دین را بود ز خطرات
سبزه را شوید از پلیدی خاک   خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمه‌ها را کند ز آب زلال   دره زر چشمهای شوره مالامال
تخم او چون رسد بخوبی زمین   بره ماند ز گل گل و نسرین

آب را چون نباشد این انصاف   نیست آن ابر جز بخوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن   بلکه برود که دود و دم من
ابلهان را ز ندبه سر از خاطر   از عارض لهیم مطر
اگر آن ابر قطره افشانست   قطره آتش چو دیده نیست
چون نشد سبزه از دو چوم   چون نشد چشمه از دو برنم
دم آبی بتشنه‌ای نرساند   شعله آتش کسی نشاند
غیر ازین نیستش ابر اثر   که کند شمع پرتو مه و خور
داغ هر شود که در وطنی   بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده   که رسد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسا   بل ازین دودهای ابر نما
دود در خانه که راه کند   در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده سیاه   لیک زان تیرگی نه آگاه
ای که زان تیرگیست بی‌خبر   هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در بر تو کسی که جائی   کت بآن تیرگی کند سیما

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندر آن تربیت نگذارد

تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید

تیرگی هست از دو هستی تو / خواهش منی و خودپرستی تو

تیره کرده ز دو هستی رنگ / تیره ورده وکین را بر هستی تو

کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست جز کزان پیشت

ابر چه بود محیط گوهرخیز / ابر با سایه ایست از کف او

او محیط است و گرد او اصحاب / فیض‌کش فیض‌بخش بحر سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق خواجه و اصحاب او
ایشان هم اهل قصه ... اکحل البصایر

زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه خاتم

دایره امان که راز دین آمد / اسم اعظم از آن نگین خواند

جذا حلقه ای که فوج ملک / حلقه در گوش آنست از وج فلک

هیچ حلقه زخود تهی کیسر / رفته از حلقه اسپهر بدر

جایشان در حلقه گردون / لیک از آن حلقه سیر شان بیرون

طابوا بالقلوب عن شیبان / فرقوا بالحسون و شیبان

وصفشان هست حبذا لصفا / اندرو گنجها هم آلطوار

غایبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر

بلباس ملوک از ژنده / لیک خود را نهفته در ژنده

از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان

بر ایشان ز قید با مطلق / در حقیقت حیات مستغرق

فی المثل گر سزاد لی زنده / از هواهای نفس افسرده

بکنند پرغازه بیم مخفشان / زنده گردد و نومردگی بدنشان

یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سوی ایشان تکاپو بود

مردم اینجا گذار میکردم / آبیاران چشمه سار سبو کردم

تشنه لب بودم و پریشان حال / جست ایشان نهاده آب زلال

کردشان گشتمی و سر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک لبان / دور مانده ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تفت آب / باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته

خسته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبانان تنها

روز رفته دگر شام و صد خطر / زده گرگان برای شام صفیر

وای او صد هزار بار هزار / گر نیاید شبان در آخر کار

در نیابد دل پریشانش / برهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش پنهان ز گرگ یله

ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

روز عمر آمده بشام اجل / باخته سو زده ام امل

گرگ شیطان و نفس گرد آ / کرده بر جان ما کمین صد بار

همه اهل زمانه خورد و بزرگ / کرده با صف کشیده اند چو گرگ

تا چشاده مایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیاید زور

ور روحی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی

گر توانی ز دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعت چیست

مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود دیگر / مظهر آن حق است در اکثر

نادرست آنکه مرد هشیار رو / حفظ حق افکند بر و پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

شهر و پیرا که بود فرزندان / وقت رفتن رسید ازین جهان

هر یکی را بحیله کاری و فنی / داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن مر آن بشکستن

تیرها دسته کرد و دیگر باره / نه فزون و نه کم از آن شمار

نتوانست کس که زور زند / دسته تیر را بهم نشکند

گفت باشید اگر بهم پشت / نشکند زور دشمن درشت

ور بدارید از بهم گسست / زود تان او فتد ز خصم شکست

بیک یک انگشت اگر دو می‌نگسی / که بود زور او کم از تو بسی

تا بدانکه تو چنان بشتاب | که در آن تافتن رود زو تاب
ور بهر پنجه تابشش بخب | دستش از تافتن کنی پیچه
جمع راست قوی معتاد | که نباشد جز از معتاد

در بیان فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد

بگذر در نماز وقت عمل | که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجماع قول امام | میشود نشانه نماز تمام
یکی از قوم اگر بود زغرور | در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی | دیگری را نماز زو خالی
ور یکی را شرایط و ارکان | نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال | کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع | خالی از نیت خضوع و خشوع
دیگری خاشع آنچنان باشد | که ورا حال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل | باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود | غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل | که بمیزان دل بود کامل
کامل ار نبود آن بود بیشک | که بود بیش فضلش از یک

حکایتی که ارشاد بابی سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود حضرت مولانا نظام الدین خاموش نقل کرد

گفت صاحب سعد دین و دول | منتهی طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور | نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین | که بخاموش داشتی تحسین
که بوقت صفای آیینه | سوی مسجد شدیم آدینه
چون بمسجد پی ادای نماز | سوی ماوای خویش گشتیم باز
دیدم اندر دکانچه تنها | نوجوانی بکسب بسته میان
عشق آورد بر من آنسان زور | که دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران | که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش | چون کند در قید صفتش
قطره را چه زهره دریا را | که تواند احاطه دریا

هرکجا تافت آفتاب شدم — کی تواند نهاد سایه قدم

ناگهان در مقابل آن ماه — دیدم افتاده بیدلی در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب — وز تب عشق آن جوان در تاب

روشنم شد که آن محبت و درد — در دل من ازو سرایت کرد

من از آن عشق رستم آزاده — پرتو اوست بر من افتاده

چند گاهی ازو چو بگسستم — زان هوا و هوس تهی گشتم

همچنین نقل کرد از وکه دمی — نشدی خالی از غم و المی

روز و شب بجز بود از اوجاع — گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که رنجهای گران — این همه هست بر من از دگران

من چو کلم همه جهان اجزا — بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج هر جزو چون بود جاری — اثر آن بکل شود ساری

گفت ناقل که این حدیث بلند — در من انکار گونه افکند

زید را طبع منحرف گردد — چون به تب عمرو منقبض گردد

میزند بر دماغ بکر بخار — چون ز خالد برد صداع قرار

بود

بود با من رفیق خبازی — در خلا و ملا هم آوازی

آتشش انداخت در تنور سحر — شعلهٔ آن زد از دو روزنم سر

چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه میزد خوش

آتش او چو شعله زد از من — سخنم شد هزار روشن

که تواند که حالت دگری — کند اندر کسی دگر اثری

سست بر آمد اندر کار — وانشد زو بجز من انکار

زنگ انکار را ز دلم بزدود — در اقبال بر دلم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که با اصحاب بدان وجه
کی چون [illegible] بقول و فعل [illegible] آن بجست

مرد باید که یار جوی بود — یار چون یافت یار خوی بود

شوید از آب لطف و ابر کرم — از ضمیرش غبار غصه و غم

گر نشسته غبار غش گردی — باشد آن گرد درد دلش [illegible]

تازه اما نشش آن ننشاند — پا بدامن کشیده نتواند

یار جست اگر ز [illegible] — موی افتاده چشمی اندر چشم

جنست

زود آن موی را ز چشم بچین   موی در روی ز خیل سنبل بین
زانکه در دیده چو موی ناصحیح   مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگیر و بصر   بر حسن چو خار بسته را بگذر
گر چو ان رنج و افتی ناگاه   بسواد بصر نیاید راه
یار چون چشم شد تو مژگانش   گرد او شو سیاه چو مژگانش
دفع کن مرادا که از سر موی   سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه زخست مردونی   کز آسیبش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده است   دیده را زو سر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند   ور کنی درد و رنج دور کند
بلکه صد بی بکند نیستش چاره   گر کنی برود بد دگر باره
شه بکندن توانی از وی رست   شه بر آن کار او صبور نشست
خود بسندان ناپسندیده   موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان بکوهیدا   ور نه بیستی ز دیدگان آزار
زانش کندشان بکش دامن   بیش از آن دم که سوز دست دامن

آتشی کند بر فروختند   چو خسی بس کسان که سوختند
اول اظهار اعتقاد کنند   دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا یا نهی ز راه و گذر   بار او رنج نشد آنجا سر
ور بازارشان براری دست   گردن خود کنند پیشش پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند   بر سر خود چو تاج بنشانند
کاین همه ابدا زان کف و بخت   حاش لله که کس شود دلخه
محنت تو کلید راحت ماست   ذات تو جزیده دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما   بعوض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای   هست راحت فزای محنت زای
دامنشان باغ و رنجشان گلخن   گلخنشان اگر کم سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم   قهر ایشان بلطف بردادیم
قهرشان بهر امتحان باشد   امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص اگر آرد تنگ   زند از بهر امتحانش محک
به محک چون بود تمام عیار   خود آن را قیمت بسیار

بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز

از هر بدان کنند افسانه / که فلان مرد بود و مردانه

صبر بر امتحان بسی نمود / در دولت بروی خود بگشود

زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف

همه را راست گوی پنداری / که سراسر بصدق برداری

بنشینی و ریش پهن کنی / بگشاید زبان بخوش سخنی

همه را از دار خود سازی / راز دل با همه بپردازی

با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزش چو شکر و شیر

چون بر آید برین اندکی چند / شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آزمون گوناگون / آید از پردهای حیله برون

آن غرضها که بودشان در سر / گردد از فعل و قولشان ظاهر

شود احوال ما سر اشان / یوم تبلی السرائر ایشان

خبث سیرت و صورت زیبا / بر تو گردد یکان یکان پیدا

چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را شوی بجان دشمن

غرض

غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه

شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی ببغض و کین داری

دل تو از نفاق گیرد هم / کز نفاقت هزار صد الم

و عبدم حیله برانگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی

صد دغا و دغل به پیش آیند / حیلهای تو باد انگارند

هر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره در تو آمیزند

بگذری تو از آن جفاکیشان / وین عجب کز تو نگذرند ایشان

هیچ از ایشان رسید نوایی / چون نشستی و دیگری بر جای

قصه آن نو بر که ابلیس بمرد و شخص تصور کرد که خیلی است رفت تا آنرا بگیرد و [illegible] روی آویخت آن شخص [illegible] دیگر [illegible] دیگری که [illegible] بگذارد [illegible] آن گفت [illegible] ام [illegible]

فاسقی از حرص لقمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی برجست | برد حالی بصید ماهی دست
پاسش از جای شد در آب افتاد | پوستینی ز آن خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص در آتش | آب ناخورده گشت در جوشش
آب بهر حیات خود طلبید | لیک از آن جو هلاک خویش خرید
آب بس تیز بود و بی‌ساحل | پوستین سنگین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را در آب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست | باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو نیکی که بشنو تا گنده | باشد از رخت و بخت آگنده
بر سر آب موج زن می‌رفت | دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور زده در بر آب | بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان تا کهان فتاد برو | از تحیر شدند خیره دو رو
کان چه چیز است مرده یا زنده است | پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بآن برسید | پوستین خود مخلصی طلبید
دو شناور بدو دو دست بحکم | باز ماندند از شناوری هم
اندر آن موج گشته از جان سیر | گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار | بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش | هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام | دست از پوست بازداشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست | بلکه پشتم بزور پنجه شکست
جهد کن چند ای برادر که | پوست دانی که پوستین خوک است
نیز می پوستین از دور گمان | پوستی بد قماش و بخت گران
کمی خوک را ز جهل خیال | نیکی از شد بدان بالا مال
گر تو کنی ستوده خیالی | که منی پوستین خوک ام کسی
گویم آری ولی بیاندیشی | کشتن نباشد بجز بدی کیشی
چون بدی و ددی بود آن هیچ | هر که بجز ددی نزاید هیچ
پوستین خوک اگر نیستی ام | باشد آن پوستین خوک از دشنام

بزه‌گر بود در این اقوال / زان دو باید از وی استحلال

ای خدا دل گرفت ازین سخنم / چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن هر چه بد بانم نه / هر چه مذموم از آن ابا نزده

از دوی و بدی همه سازم / از دوان و بدان رهانم

هر که دل آرزوی او خوشنفت / بزبان گفت و گوی او خوشنفت

چون توان یاد دوستان کردن / دل از و یاد بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از بوستان بسوی گلخن

چون حدیث جهان نه بیهوده است / باز کرده بانچه مقصود است

رجوع بانکه سخن از نشر آن رساله بود

پیش ازین گر قاصد و نامه / زد بلوح بیان رقم خامه

نامه بود پس عظیم الشأن / قرة العین خواجه رسل آن

حاصل نامه اگر می باید / چند بیتی روان بنظم آید

در بیان عقاید اسلام / کافی اندر بیان آن و تمام

آن عقاید که ضبطش آسانست / واندران خاص و عام یکسانست

هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار

اینک آغاز می کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اصل نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول

که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بدون از انکه بپذیرد / در دل و جان خویشتن گیرد

بعد از آن بی تردد و انکار / بزبان هم زند دم اقرار

کافرینندهٔ ایست آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدمشان در وجود نمود / جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی

کرد بعث محمد عربی / که بود خلق را رسول و نبی

هر چه ثابت شود بنقل ثقات / که محمد علیه افضل صلوة

داد ما را خبر بموجب آن / واجب آمد از آن بما ایمان

این بود مجمل سخن بی قیل / شرح آن گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده‌بین باشد … بشنود کین سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هر چه درو … باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
هست آنرا ز صانعی چاره … که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه‌ساز که دید … نقش بی دست خامه‌زن کی شنید
هر که آورده سوی هستی پی … یافته هستی و بقا از وی
همه محتاج از نشیب و فراز … او مبرا از احتیاج و نیاز
نی عرض ذات او و نی جوهر … هر چه نبدی ازان بود برتر
اول او بود و کاینات نبود … یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس … کنه او را خداوند است و بس
از همه در صفات و ذات جدا … لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحدست او بذات خود واحد … واحدی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود … از عدد فارغست و از معدود

ساحت عزتش بود ز آن پاک … که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت همتاییش … تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی اندکی افزون … کی بماندی جهان بیک قانون
در فیض وجود بسته شدی … تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم ز هم … بلکه بیرون نیامدی ز عدم
واندر آن کشتی عقل شد بهر … که دو شه را چو جا شود یک شهر
سکه جمعیت از نظام افتد … رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه و تعالی

بصفات کمال موصوفست … بنعوت جلال معروفست
باشد اسمای او چنان پیدا … که بود برتر از قیاس شما
در خبر گرچه هست صد کم یک … هست نسبت بآن جناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور … نیست اندر هزار و یک محصور
همه یک از شمر و بری از شین … همه با ذات او نه کیف و این

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد | که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنست | بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده است و بینده | زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیاتش علم شهود | علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق بجمله کلیات | متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در زمین و مکان | که نه علمش بود محیط بر آن
عدد ریگ در بیابانها | عدد برگها و بستانها
همه نزدیک او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

و پس از آن بود ارادت و خواست | خواستی لایزالی کم و کاست
فعلهائی که از همه اشیا | تو بتو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر | ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست | مبتنی بر کمال حکمت اوست

نخلد

نخلد بی ارادتش خاری | نکسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند | که سر موئی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او | نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند | که بر آن ذره بیفزایند
نه چو بی ارادت او بود | نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل | هر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت | کارگر بی توسط آلت
از آن بهر عدم که رسید | رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یکی از وصف سمع و بصر | هست از علم معنی دیگر
نیست از گوش هر شنیدن او | نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک | بیند ار روشنست یا تاریک
حال هر ممکنی بکتم عدم | داند و بیند از پیش قدم

وز سؤال و طلب مبرا گردد   بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت بکلام

آنچنان وصف کان کلام بود   نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی   تهمت خامشیش لاحق نی

حق تعالی چو با عبارت خوش   با عدم گفت نکتهای دلکش

عدم آمد ز ذوق آن سخنان   بفضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه و تعالی

حادثات جهان [illegible]   همه تقدیر او بود لا غیر

فعل یا خواه زشت و خواه نکو   یک بیک هست آفریده او

نیک و بد گرچه مقتضای قضاست   این خلاف رضا و آن برضاست

هرچه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او محسوب   ظلم باشد بسوی او مسلوب

اشارة الی وجود الملائکه

زانچه از علم آمده بعیان   صف اول صف ملایکه دان

بند کاشد جمله فرمان بر   تا کشیده بکفر و عصیان سر

منقطع نی بخادگی و بزی   وز زنا شوهر حبث بری

همه از وصمت عنا و مصون   مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق قایم   در کمال و جمال او هایم

بهر زانکه در نشیمن بود   عالمی ست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نیندازند   با خود و غیر خود نپردازند

قسم دیگر مدبر اشباح   متصرف در ان صلاح و رواج

کرده هر یک بموجب تقدیر   در میان کل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشانست   جنبش جسم و جان از ایشانست

نفقه قطره نم باران   ز ابر بر شهر و دشت و کهساران

کز با آن فرشته آید   کشتن آنجا برد که می باید

ندمد برگ تازه از شاخ   در چمنها و دشتهای فراخ

کز نه تعمیم فرشته را بمثل   باشد اندر وجود او دخل

از ملایک چهار مشهورند   که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبرئیلست — نفخ در صور از سرافیل آمدست
کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند — که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام — بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین — شر و عصیان رقم زند دومین
میتوانند بیش جنس بشر — که نمایند خویش را بصور
خاصه در جنسشان هادیان سبل — از اولوا العزم انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند — برده از کل خلق سبق‌اند
بر سوا خود از بنی آدم — فضل دارند بر ملایکه هم
نفس شیطان بقصد جرم و گناه — نشواند زدون برایشان راه
ور بفرض محال ما نادر — از یکی زلتی شود صادر
بهر ارباب شرع و دین آن هم — مشتمل بر مصالح است و حکم
آدم آن دم که خورد گندم را — تخم میکاشت نسل مردم را
دانه‌ای را که خورد از ان شجره — شد وجود من و تو اش ثمره

اشارة الی تفضیل نبینا علیه الصلوة والسلام

هست در مقتضای فضل ازل — بعضی از بعضی افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربست —
آن فضایل که انبیا را بود — وان شمایل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم — همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند — جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث بهر شرع شناس — غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی خاتمیت صلی الله علیه و آله

خاتم الانبیاء والرسلست — دیگران همچو جزو و او چو کلست
از پی او رسول دیگر نیست — بعد از و هیچکس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول — کند از آسمان مسیح نزول
پیرو دین و شرع او باشد — تابع اصل و فرع او باشد
وین همه شرع و دین او داند — همه کس را بدین خود خواند

فی شریعته صلوات الله علیه و آله

شرع او ناسخ شریعتهاست　　هر شریعت که غیر اوست هباست

کرده حکم شروع آن محدود　　منتهی با شریعت دیگر

نیست آنرا متابعت اصلا　　وا ازانرو که شرع اوست دوا

اشارة الی معراجه صلی الله علیه و آله و سلم

برد بیدار شب حق از بطحا　　بتن او را بمسجد اقصا

کرد ازانجا متوجه بر براق　　متوجه بقطع سبع طباق

بر سماوات یک بیک بگذشت　　با همه انبیا ملاقی گشت

دید منکام عرض خلد و جحیم　　هر که بود اندران و جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی　　ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت ازانجا بیاری رفرف　　بمقامی ز عرش اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا　　محرمی جز خدا نبود آنجا

دید نهادید آنچه بدید　　وانچه بود از شنیدنی بشنید

ره ازانجا بجای خویش آورد　　خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی　　هست بر فضلشان دلیل جلی

گر اظهار آن میان امم　　هست با دعوت نبوت ضم

باشد آن معجزه بعرف انام　　ورنه آمد کرامت آنرا نام

از ولی خارقی که مسموعست　　معجز آن نبی متبوعست

معجزاتی که انبیا را بود　　مثل آنها رسول ما را بود

ای بسا معجزه که او راهست　　که نداده است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار　　گشته نازل بر انبیاء کبار

صد و چارست در خبر مذکور　　لیکن او را بدان میان مشهور

هر کتابی که کرده حق انزال　　باشدش بر من برهان علی الاجمال

مثل توریت آن کتاب کریم　　بر کلیم و صحف بر ابراهیم

دیگر انجیل کامده است فرود　　بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست　　کز محمد مبلغ آنست

معنی و لفظ آن بود معجز — تا بیاید ز خلق مثل آن هرگز

قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا

فصحای عرب اگر تمام — سحر ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیمست

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست

لیکن از حق گران چو معتزلی — لا یزالیش دان و لم یزلی

حرف و صوتی که نو بنو حادث — میشود نیست چون دوال ثالث

باشد آن پیش عقل دانشناس — مر کلام قدیم را چو لباس

ور بدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب رسول صلعم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم

اولیائی که امت اویند — بر ره شرع و سنت اویند

بر سر او رهبری باشند — بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب — که همه بهترند در هر باب

اشارت بانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید — که بیاورده نبی گروید

گرچه صد بدعت و خطا و زلل — هست او را ز روی علم و عمل

لیکن او را ز سرزنش تکفیر — مشمارش ز اهل نار سعیر

ور ببینی کسی ز اهل صلاح — که رود در ره دین صباح و رواح

از مناهی بکل یکسو ی — با اوامر شد بکلی روی

کند از فرضها و نافلها — سوی عقبی روانه قافلها

بیقین اهل جنتش مشمار — ایمن از رد و ناخوشش یکبار

مگر آنکس که از رسول خدا — شد مبشر بجنت الماوا

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هرکرا زیر خاک شد منزل — دو فرشته بصورتی هایل

پیشش آیند زایر و مشعال — امتحان را از او کنند سوال

که خدای تو و نبی تو کیست / زان سه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب ایشان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند / روزنی از بهشت بگشایند
کرده او را عیان چو صبح و شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جواب ایشان درخور / آهنین گرزی آیدش بسر
نالد او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا در و بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حال جنس آوخ

اشارت بنفخین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان / که الله الله برآیدش ز زبان
صور اسرافیل را بدستور / حق تعالی کند ز بهر دو صور

زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور / که کند نفخ صور صاحب صور
ورد مد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران / نامهای عمل شود پران
سعدا را دست شد بهر شرف / نامه در دست سوی الکف
اشقیا را صحیفها در مشت / از سوی چپ شد یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان
اگرش افزود کفه حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات
واگرش افزود پله عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وضع آن بجهند / بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بوده در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای / فتد و دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تأیید / لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا بر طریقت نبوی / خود نبوده ست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو خیزد و گر فروتر از آن
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه از رنج آن گذرگه تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

بنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سؤالی دگر
هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمنی فتاده ز راه / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه
یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن عذاب و سزا
ور در او نی از شفیع گشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ گذشته خلق گذر / شسته شوئی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق تعالی

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت

هر یکی را بقدر علم و عمل / دید با نجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد / هرگزش ملال ز غصه نخواهد شد
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدا را بیحصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم / [illegible] انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اولی از سلسلة الذهب و [illegible] بیان [illegible]

چون شد این اعتقاد نامه درست / باز کردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است / حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشته خود آیم باز / سخن عاشقی کنم آغاز
هر که آن رشته را خلل رساند / تا بحشرش مهار جنبی باد
آن نه رشته سلاسل ذهبیست / نام رشته بر و نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر / هر که شیر است از و نه پیچد سر
این مسلسل سخن که میخوانی / هم از آن سلسله است تا دانی

تا بجوشد ز سینه عشق سخن / شوان داد شرح عشق کهن
میزند جوشش عشقم از سینه / تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هستم ملال و بی ذوقی / که ندارد بشرح آن شوقی
میکند بنده را ز شرح بیان / می نهد مهر خامشی بدهان
پس همان به که لب فرو بندم / بیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر بود کار من شود توفیق / که کنم درس عشق با تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم / داستان دگر بپردازم

در بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر





آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب بسلسلة الذهب
ابتداء الی آخر المقصد و اجل المطلب

بشنو ای گوش سخن فسانهٔ عشق — از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بجان صریر — قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است — هرچه هستی بعشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی — نیست از عشق حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد — یافت خود را و زان تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال — متصف در حریم عز و جلال

وصفهایی همیشه لازم ذات — کسب کرده ز روی ایجاد و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان — نیست دخلش باتصاف بآن
چون وجوب وجود و حق قیوم — بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام — شد او را کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر — دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانائی — لقب آن کمال اسمائی
وان ظهور حقیقت در اطوار — مختلف در خصایص و آثار
پس شهود ظهورات ظهور — گشت ازینها بود شهود و حضور
زین ظهور و شهود زاد انا — جلوه‌ها در جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست — دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید — در جهانش نهفته حسن ندید
خواست اظهار آن کمال کند — عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان — سر مستتر او رسد بعیان
چون ز حق خواست انبعاث ز جاست — نشئهٔ عشق و عاشقی برخاست

مست با نیست عشق و ربوبیت — نیست زان عشق نصیبی

نیست چون فیض نور هستی یافت — روی همت بمنبع آن یافت

سایه و آفتاب با جسم — نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه سبب محبت از جانبین است اما اصل آن محبت از حضرت حق است بنده را جاذبه آنکه بر جسم و محبوب ازان سو

عشق هر چند بین بین آمد — میل و جذبی ز جانبین آمد

لیک عشق حق است اصل و ران — پرتو او فتاده بر دگران

تا بر اهل طلب خدای مجید — متجلی نشده باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف — بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق با همه صفاتیم — از وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق با سرها ساریست — در مجاری جسم و جان جاریست

لیک پرده ز روی خود بگشاد — هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانائی — وان دگر قابل توانائی

علم و دانش ازان یکی سر زد — فعل و قدرت نمود ازان دگر

شد یکی مظهر ارادت حق — شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تافت در روی جمال عز و قدم — در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکه مهیمین که لا یزال در شهود جمال حق مستغرقند

از ملایک جماعتی هستند — کز می عشق جاودان مستند

نه ز خود نه ز خلقشان خبری — نه بخود نه بخلقشان نظری

برده از خلق و رو وجود سبق — در وجود حقند مستغرق

عارفانی که راه دین پویند — نام ایشان مهیمین گویند

نه ادمی زاد و نیز بسیارند — که ازین شیوه بهره دارند

چشمشان در مجاهده قایم — حالشان در مشاهده دایم

دل بریده ز دنیی و عقبی — کرده از هر دو روی بر مولی

سلطان العارفین بایزید کلاه دید بر روی نوشته که خسر الدنیا والآخرة از زمین برداشت بوسه داد و فرمود که این صفت که درویشانست

[illegible] بسطامی — قطب حق بایزید بسطامی

بود روزی پیاده بگذران — دید فرسوده کلاه بران

آیتی ثبت بود کش معنی | بود خسران دنیی و عقبی
چون بر آن سر نوشته یا لیت | بوسه زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیست افتاده | دو جهانرا برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای | تا بود سودکش ز عیبا خدای
ای خوش آنکس که شد بلی این سود | بزیان کاری جهان خشنود
از دو [illegible] عین خدا طلبید | دو جهان داد و یک خدای
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین | باخت در عشق حق خلیل آیین

اشارت بقصهٔ امتحان ملائکه ابرهیم خلیل را و در باختن آنچه داشت
از مواشی و نعم و احوال در محبت حضرت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل اله آن امام کرام | یافت از حق مواهب انعام
افسر دولتش نهاد بسر | خلعت خلتش فکند به بر
شد بلی رو روان صاحب دل | بر دل پاک او صحف او نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت | رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در بر مواشی و غنمش | شهر و ده پر حواشی و خدمش

بکد

لیک با این همه نمی آسود | پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی | شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم | در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند | خود بمیزان ظن نسنجیدند
می نه بیگانه کان خوردند | طعن بکمال وی ایشان زدند
کان همه جد و جهد و سعی کشش | نیست جز در مقابل نعمش
عشق با نعمت ز دست رود برون | عشق منعم نبود سوی بلا
عشق فعلیست آن و اسمایی | نیست از ذات کش شود پیدا
عشق کو منتشی نه از ذاتست | هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق و وصف او بدل | چون باضداد خود شود بدل
عاشقانرا فسرده کرد دل | گر چه عاشقان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات | باشد آن عشق با بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا | عاشق از عشق آن بود شیدا
گر رضا باشد و صفت ور قهر | جان عاشق نمرد و باید بهر

آزمودن حق تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الله علیه

حق چو آن وهم و آن گمان بنهاد ‖ چاره زان در امتحان بنهاد

بهر نقد خلیل خواست محک ‖ داد فرمان که فرقه ز ملک

خلقت از صورت بشر کردند ‖ سبحه گویان بره گذر کردند

بانگ تسبیح و نعره تهلیل ‖ برگرفته در جوار خلیل

زان نوا و صدای روح افزای ‖ عقل و هوش خلیل رفت از جای

نام جانان شنید و جان افشاند ‖ آستین بر همه جهان افشاند

ای خوشا آن نغمهای دلاویز ‖ که بود ذوق بخش و شورانگیز

برکند عقل را ز بیخ و ز بن ‖ نو کند درد درد عشق کهن

چون شنید آن گروه سبحه سرای ‖ خواستش آن سبحهای خوشنوای

با خود آمد خلیل و داد آواز ‖ کین نوا از نو کنید آغاز

جان من زاستماع شد دگر ‖ بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشت تمام ‖ بر خموشی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی ‖ چو با تمام ذکر مستانی

مرغ را گر کنند تو واکش است ‖ نیم بسمل رها کنی نه خوش است

یا مکن قصد صید جان داری ‖ یا چو کشتی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نه زنده است ‖ جان عاشق ازین قرار زنده است

حال اهل صلاح در عقبی ‖ لا یموت آمده است و لا یحیی

قدسیان گوهر ادب سفتند ‖ در جواب خلیل حق گفتند

تا کی این ذکر رایگان گوییم ‖ کار کردیم و مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند ‖ مزد دیده ز کار بس نکند

کار خواهی ز مزد ده دست ‖ کرده از کار مزد باید دست

آنچه دارم ز مال گفت بها ‖ میکنم بر شما و دوا که ثنا

باره دیگر کشید بهر خدای ‖ این نوای طرب فزای ادا

بر زبان ملیح و لفظ فصیح ‖ برگرفته قدسیان تسبیح

بانگ قدوس و نعره سبوح ‖ شد براهیم را صبوح روح

دل و جانش ز راه بر آمد ‖ وجد و حال که گشت باز آمد

وجد و حالی چنانکه هست محال ‖ درک آن پیش عقل و وهم و خیال

لیکنم رسته از خیال و گمان / نیست او را که آن ترا امکان
قدسیان چون ز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید / سوزش وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر حق آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده کی ماند
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش خلق میبرند گمان
سبحه خوانان که فرد جوی شدند / فرد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هوی ملک در ملکوت / ذکر ذو الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیهوش / ساخت طی بر دو ده جو واز هش
کرد بر خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زد ره سکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل

جمله را میکنم فدای شما / تا زنم یکدم از نوای شما
منشینید ازین سرود و خروش / که شدم در سماع آن مدهوش
باز آغاز آن نوا کردند / ورد و تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش شد زان ترانه سرخوش / دست همت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال بسند / جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در رهی از سر ذوق / نفشانند و نیست شعله شوق
بر خود خلق آستین وداع / گرد خود گشتن است آن نه سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان / که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم / نقد پنهانی ترا محکیم
آمده بهر امتحان تو ایم / ناقد مخزن نهان تو ایم
حمد الحمد کامدی بشمار / چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای / منجلی شده ز سر تا پای

جزو جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلعت و محبت غرق

بندهٔ منعمی به بند نعم / از جواب نعم ترا چه الم

گر نعم جانکنی نعم کردد / نیست عشق توان که کم گردد

چون دلت از خدای بشکیبد / گنج خلعت چنین ترا زیبد

هر کمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتیست نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

عشق چون بر جمال ذات بود / حاشش تبه گری ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منشئی از ذات / یا بود منشئش ز حسن صفات

یا ز افعال یا ز آثارش / منشئش منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که با شد دل / سوی حق از غرض بود مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی / گر نباشد ز معنیش سببی

گشته بی خبر ز دار و روز جان / که عبارت از آن کشش خوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت ز دان بود گمراه

گر بپرسی که کیست محبوب / زین سبک بوی چیست مطلوب

خواب از چشم اشکبار برد / صبر از جان بیقرار برد

رو بره داشت جان آگاهست / چون فتادی ز ذره که ز راست

در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال

هر چه بر خاطرش شود خاطر / باشد از شرح حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب / دختری همچو اختری ثاقب

از قضا روزی آن یگانهٔ عصر / سر برون کرد از کرانهٔ قصر

حبشی زاده دید از دور / دلربا همچو خال چهرهٔ حور

قامت آن سیاه چو در دال / چون الف کرد مهرش در جان

با سواد رخ و جبین و عذار / ساخت جا در دلش سویداوار

ماند نقش آن صورت پسندیده / چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بودی سمر بجاه و وشی / سوخت جانش بداغ آن حبشی

عجب افسانه و خوش لاغی / که زند بر تذرو رو زاغی

لیک اینها ز عشق نیست بگفت / خود چه گل کان نه باغ آن بشکفت

عشق در بند حسن و احسانست / عشق بنده است و حسن سلطانست

هر کجا حسن می‌نماید روی / مینهد سر بسجده عشق آن سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن که بصورت لیلی / قیس را داد سوی او میلی

حسن بود آن که صورت عذرا / عذر وامق نهاد در صحرا

حسن بود آنکه آن سیما نمود / که ازان ماه صبر و دین بربود

صبر و دین چیست کان شود معلوم / برد ازان ماه هر چه داشت تمام

هر چه از جنس هستیش در دست / دید برد و بجای او بنشست

یکسر از رنج خویشتن برهید / غیر معشوق خویشتن هیچ ندید

جذبهٔ عاشقی که رست از خویش / هر چه جز دوست بر گرفت از پیش

یکدل و یکجهت شد و یکروی / روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست دید و شنید / هر چه جز دوست دید ازو ببرید

دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل بر آتش ز عشق و دیده بر آب

لب فرو بست ازان پرستاران / مهر بگسست از وفاداران

پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوار نامرادی کرد

همه حیران کار او ماندند / سخن از کار و بار او راندند

آن یکی گفت راه او زده دیو / ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو

وان دگر گفت با پری شد یار / کارش از بازی پری شد زار

وان دگر گفت ساحران بستند / خورد و خوابش بساحری بستند

وان دگر گفت خوبی اندام / داشت چشمش رسید از ایام

وان دگر گفت هیچ ازینها نیست / آفتی غیر عشق و سودا نیست

دلبری دیده دل بدو داده / وز غمش در کشاکش افتاده

بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه پرمایه

کهنه دهری که تا جوان بوده / صرف تزویر این و آن بوده

زده بعد از جوانی گذران / دست در کارسازی دگران

چون لبش در فسون بجنبیدی / بر خود افسونگران بلرزیدی

ور زبان در فسانه بگشادی / مالکش صد فسانه خوان دادی

گرچه از بهر سپید داشت لقب　　مهر او چند کرده در گردن

بود چون سپیدانش چرم درشت　　خورده بر مهربازی کردن مشت

ور چه میکرد نقش حیله گرش　　وصله وصله رقمی بر پشتش

بود او دلی زده هر خونخواره　　چون مرقع شدش صد پاره

دایه چون حال شه آنسان دید　　بر وی آن رنج و درد نپسندید

پیش شه خرم نشست کای فرزند　　که بود با تو روح را پیوند

خط چو لشکر و نهالی سرو تو چست　　ورکنار منشش نشاید جست

لب تو کان شکر بشکست　　پرورشش تا به نقد ز شیر منست

ابرویت را به وسمه پیوسته　　نقش تو کلک صنع من بسته

تا نکردم به سرمه دست دراز　　بود چشمت تهی ز سرمه ناز

بود در گوشم بخت چو صبح دوم　　در شب تار موی مشکین کم

تا نبستم نعوذ موی ترا　　کس ندید آشکاره روی ترا

هر شب از بهر خواب تا بسحر　　از حریرت فکنده ام بستر

چون شدی سیر گلشن تو خواب　　گل روی تو شستمی بگلاب

حق

حق خدمت بسی گزارده شد　　تا هلال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن به رنج و ملال　　بدل این ماه چارده بهلال

محنت روزگار تا برده　　گل رویت چراست پژمرده

بود مقصود دل ز قد تو راست　　این زمان قد تو خمیده چراست

دیده عمری بروی تو خوش زیست　　اینچنین زلف تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالت این　　اثر خواب یا خیالت این

یا به بیداریت کسی زده راه　　وز تو بربوده صبر و آرام کاه

مهر خاموشی از لبت بگشای　　سوی آن ره زنت رهی بنمای

گر بود همچو مه بر اوج بلند　　آرمش را فرو بخم کمند

ور چو ماهی بود به بحر درون　　آرمش را به شست حیله برون

چون فسون و فریب بندم کار　　خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی بحجره مغرور　　یا حکیمی ز خودپرستی دور

آن بزهد از فسون من نرهد　　وین بحکمت ز فریب من نجهد

دختر از دایه این فسونها چو شنید　　بهتر از راستی چاره ندید

نام ذوالنون بگوشش نهاد / پرده از روی کار خود گشاد

حال خود آنجا که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا

این سخن عرض کرد بی کم و کاست / بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن عشقی / کرد هر سو سراغ آن حبشی

عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی سوگند / شد یکی با دو دگر فرزند

خانه خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن بر و بگشاد

هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری

یکشب او را بخویشتن خواند / بر وی از بهر خواب افسون خواند

آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر

گر بدندان کسی لبش کندی / چشم در ابروی خود نیفکندی

وز دو صد نیش پی که کرده دراز / نکشیدی بجانب خود باز

خواب او را چو دید دایه گران / بست بر پشت خادمش روان

برد چون نافه مشک یا عنبر / یکسر او را بخانه دختر

نیک بخت آن کسی که رفت بخواب / جسم خسته ز بیم هجران خواب

جذب معشوق گشت حامل او / برد تا خوابگاه محمل او

شب روان رنج برد و محنت کش / او بعهد وصال خرم و خوش

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون بابویزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

عمر بر آور که وقت بگذشت / پای در نه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صبح و نبرد

کو رود شب بخواب از سر شب / بامدادان رسد بمنزل خوب

سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در جمع طالبان زمان / باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع
که بمیدان عشق بود شجاع

هر شبی دیده پر نمک کردی
جگر خود بآن نمک خوردی

ساختی آب دیده را که آب
پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب

بعد عمری که چشم او غنود
یکشبی خواب آتشش بربود

روی جانان بخواب دید آن شب
میوهٔ وصل یار چید آن شب

تخم بیخوابیش رسید به بر
آمدش بر جمال یار نظر

که به بیخوابیش نبودی پی
بوی این خواب کی نمودی روی

چون بمقصود خود ز خواب رسید
هیچ مقصود به ز خواب ندید

بعد از آن چون نمودی آهنگ کام
یا گرفتی بمنزلی آرام

داشتی بالشی قرین با خویش
گر کزش آمدی بجای بیش

زیر پهلو زخار حسرت رستی
زیر بالین نهادی و خفتی

خوش بود خوابهای بیداران
خوش بود کارهای بیکاران

دیده مشغول خواب و دل بیدار
دست فارغ ز کار و دل با کار

یار در چشم سر چو گشت عیان
گر بود بسته چشم سر چه زیان

ور بود چشم سر ازو مسدود
گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردیم بقصهٔ دختر
کو شدش خون ز انتظار جگر

یار خفته بخواب او بیدار
چون شود از وصال برخوردار

دایه را گفت خواب او بگشای
زنگ هجران ز خاطرم بزدای

خفته مرده است و عشق با مرده
نیست جز کار جان افسرده

چشم او فارغ از کرشمه و ناز
گوش او بیخبر ز عرض نیاز

نه زبانش بنطق گوهر ریز
نه دهانش بخنده شکر ریز

قامتش او که سرو آزاد است
بر زمین همچو سایه افتاده است

من ازین سایه سایه وار شدم
بیخود و خواب سایه وار شدم

کار با سایه کس نساخته است
عشق با سایه کس نباخته است

دایه لب در فسون بجنبانید
جان او از فسون بجوشانید

خواب او شد بدل به بیداری
مستیش منقلب بهشیاری

سرو آزادش از زمین برخاست
چون چمن صحن خانه را آراست

لب لعلش گشاد و باز گو | فضل حرمان ز جهد او گوهر
کرد جنبش بروی مردم | بود رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت | پس درو بیشتر بتان حور سرشت
در میان ایشان یکی بنشسته ناز | خوش نشسته ز دیگران جدا
از همه در جمال و جاه فره | وز همه در جمال و خوبی به
همه بیشتر بخدمت استاده | داده خدمت گزاریش را ده
واو نشسته بخرمی و خوشی | دل و جان وقف کرده بر جبشی
جبشی نیز روی او میدید | و همدم چشم خود همی مالید
کان مباد اخیال و خواب بود | آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود | گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوش نشین آنکه در جمال یکی | فارغ از خوشتی و غوغا
و بد حسنی که هیچ چشم ندید | هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه در خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده گشت
نا خوشی آنکه آن جمال و صبا | بود در معرض فنا و زوال

دید کان راحتی که روی نمود | بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج | بهم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند | دانه را دام در کمین بیند
بگریزانی بحزم کار کند | صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش | سوی دانه روند از پی خویش
گر نیاید گزندشان از دام | گشت او نیز سوی دانه خرام
ور رسد شان ز دانه رنج و ملال | رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگه چو نخواره | گر از آن مرغکیم صد باره
هیچ از اسب سر نهر آییم | بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم | دام را چو فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است | دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض کرده آن سخن محمول | نشود بهره ور ز حسن قبول
هست این قصه‌های قرآنی | که ز جنیشان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام | میزدند از بلی امانی گام

آن امانی که کام ایشان شد / آخر الامر دام ایشان شد

خوبی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه برداری

نه که آنرا فسانه خوانی / در ریاضت بهانه دانی

همچو آن کافران بی‌سینه / که پر از کینه بود شان سینه

از نبی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند

نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو می‌شنوی / بزبان خوش آن همی گویی

لیک حالت بود بکذب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت

گر ترا اسرار این یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

بلکه هستی ز دانش و خبرت / بر گرفتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانه طعام مسموم است

لیک از آن [illegible] / گفت آنرا دروغ دان و تبه

میکند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی [illegible] دایه [illegible]

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر

چشم حس بست از جهان آب / داد نقد خود بغارت خواب

دایه او را چو دید چابک و چست / باز بر دوش بخوابگاه نخست

بجو داشد و تا بلندی پشت / چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و هر طرف کردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین

نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن آفتاب جاه و جمال / هیچ جز نقش جست غیر خیال

ره بمقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز

دوستی حال وی چو آن دانست / موجب آن [illegible]

گفت بس حال مشکلی دارم / غرق گشته بخون دل زارم

روز و روز من بعشوه ناکامی / دلبری بحسن [illegible]

بی‌نظیری که شد زبان قال / عقل برد در صفات حسنش لال

گر کسی نعت و نام او پرسد   یا محل و مقام او پرسد
ور بگوید کجاست خانهٔ او   خانه‌ای کیست آشیانهٔ او
مولد منشش ختن است یا ختا   مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست   خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده   یا خود از سرمه پاک افتاده
نخل قدش که صنع حق بسته است   معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش چون کمند تا قد است   یا بلی دام و بند پا تا است
رخش از نقش خال و خط ساده است   یا خود آن زیب نگارش آماده است
لبش آب حیات تشنه لبان   یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است   قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته   بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده است رخنه کارها   باز کرده بروی اهل ولا
از دهان و میانش هیچ نشان   هیچکس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سر مخفی مرموز   هست مستور سر غیب هنوز

هر چه زین نکته‌ها خیال کند   وز من خسته دل سؤال کند
جز خموشی جواب دیگر نیست   جز خدا هم سخن میسر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر   معنئی دیده‌ام برون ز صور
گرچه آن معنی ز صورت فرد   در لباس صور تجلی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت   سر به سر پرده‌های صورت سوخت
محو معنی و فارغ از صورم   نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز   الف از رو نمی‌شناسم باز
گر کشد چشم او به تیغ ستم   درد و لعلش نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان   نیست این مشکل آن گران
ذات من نیست جز محبت او   ذات بر من ز دوست بی صفت است
من صفت بهر ذات او گم است   ذکر در عشق او است لایق او
چونکه میل ذات بهر صفات   هست معشوق تو صفات ذات
هر صفت کش رقم عاشق شکل   چون شود با نقیض خود بدل
عشق تو نیز رو نهد بزوال   بلکه گردد به نفرت استبدال

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب پدر او را

با پدر گفت نازنین پسری
کای ز هر نیک و بد ترا اثری

چون نهم ز آستانه بیرون پای
شور و غوغا برآید از همه جای

از زن و مرد بس اهل نیاز
دعوی عشق میکنند آغاز

آن یکی آه دردناک کشد
جیب جان از درد چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند
سوز دل ز آب دیده بنشاند

هر یکی از درد عشق سوز جگر
بر زبان دگر دهند خبر

می ندانم چه بود دانم که منم
تا که آمیزم از که پرهیزم

گفت از هر یکی بپرسم جدا
کز جمالم چه کرده دست ترا

آن یکی گفت از آن رخ زیبا
رنج بکوهم منقش اینها ده

وان دگر گفت از آن لب میگون
چشم من پر نم است و دل پر خون

وان دگر گفت آن خط و خد
زد خطم بر صحیفه صبر

وان دگر گفت آن قد والا
برد ز راستی آن دلم شکیب و قرا

وان دگر گفت آن خم ابرو
ساخت پشتم ز بار عشق دو تو

وان دگر گفت از آن غبغب
جان ز تیر غمم آمدست بلب

وان دگر گفت دانه آن خال
در دلم کشت تخم رنج و ملال

وان دگر گفت از آن دو نرگس مست
دل من همچو جام باده شکست

وان دگر گفت معنی بیچون
دیدم از پرده صور بیرون

شده ام مبتلای آن معنی
سپرده ام جان برای آن معنی

فارغ از زلف و عارض ازویم
می ندانم چه چیز می جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر
چون شنید گفت جان پدر

نیست این شیوه در ره اهل خرد
کو بود ریش بر لطافت خد

لیک آن هر که مرغ عشق بال
زند از وی سوی عدم پر و بال

گرچه خیزد صبح روی فرق
رود از روی لطافت رونق

نرگس چشم از آن شود بی آب
لاله روی از آن شود بی تاب

خم ابرو که خوانیش مه نو
شود از ریش راست مرد و

قد که باشد نهال تازه و تر
خشک چوبی شود سزای تبر

خط سبزه زه رنگ نگاری — آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار — نقطه‌ای خشک بود بر گلزار
چون حدیث جنبش رخ — مثل جر الظبا حول الشیح
وانکه میخواندش رخ سیمین — یعنی او را بچشم عبرت بین
چون نشان ستم جست و براه — وز ستم بود آن زمان که بماه
لب و سبلت بهم چنانکه بوی — نای با نای برده آن سوی
رو والقصه حسن یاد رخش — گل چه جای خوشی بخشیش
چه حشیشی که آب گل ببرد — چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس از آن خال و خط مشوق — با شنیع الاشیا بجوت و در
گین همه زینت و زینت صورت — حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او داغ رنج صورت بست — بگذر از وی که همتش پست است
ای آن رو که عارف معنی است — مرد عارف بدوستی اولیست
چون صورت نیست ایمن ز تغیر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان باشد — عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغیر است — عارف از عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر — کرد بیرون ز غرور حسن از سر
حسن سیرت گرفت با خود جفت — یکباره عارفانه رهش
چشم دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت
هرچه گفتی بجان نیوشیدی — زهر دادی بجان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین — گشت شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آیینه یافت — کرد در وی ز نور حق معاینه تافت
دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
ذره بود او ز هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
جدا آن دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده
سینه او چو دامن این پاک — دامن این چو دیده آن پاک
حسن این آفتاب مستی بود — عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند از این دو مهر گذار — گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال / زان پسر آفتاب حسن و جمال

عشق عشاق نیز رخت ببست / آتش اشتیاقشان بنشست

حسن شخص است و عشق چون سایه / سایه از شخص میبرد مایه

چون درآید وجود شخص از پای / نیست ممکن بقای سایه بجای

آنکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت دم از گزاف زدی

تا کجا نفس راه اگر دیدی / بی نهایت ز راه گردیدی

هرکه نفسی زند و در راه گریز / پای خود در گریز کردی تیز

غیر عارف که رو بره بنشست / سر آن رشته را که بند آشست

گرچه عشقش نماند هیچ درست / نشد آیین آشنایی سست

عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که علیه عشق معنی بود بواسطهٔ نقصان [illegible]

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای بپشت اساس راز نهفت

چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود

عشق معنی نمیشود سپری / عشق آن باشد از زوال بری

عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست

مرد عارف چو آن سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید

گفت آنجا که جلوهٔ معنی است / وهم نقص و زوال را ره نیست

حسن آن لایزال و لم یزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است

هرکه از جمال معنی راه / دست تغییر از آن بود کوتاه

لیک معنی چو از لباس صور / نشود جلوه‌گر بر اهل نظر

رخ ز مرآت صورتی که نماید / بکمال خودش بیاراید

چو عه حسن خود برون ریزد / حلیهٔ خود از آن درآویزد

عالمی مبتلای او گردد / پای بند وفای او گردد

لیک هر یک بقدر همت خویش / گرد آیین عشق ورزی بیش

اشارت بجمال جوانی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی [illegible] بجمال معنی نبرده‌اند

آن یکی در حجاب بیجا برج / غیر صورت ز گنج معنی سنج

پرده حسن صورتست از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش

اهل عالم همه درین کارند / به حجاب صور گرفتارند

لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله دیگر

جنس ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی

نشناسند نقش را از باب / نقش راست و ایشان چو دواب

چشمشان از صور چو ماند دور / دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت بحال جماعت که بی بکمال معنی برده اند اما لذت صبوح
از جام صورت نخورده اند و ایشان در کشاکش ابتدا از صورت غافل
باشند و بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وآن دگر گرچه عاشق صورت / لیک معشوقش از صور دگرست

حسن معنیست دیده در صورت / چشم از آن دوخته است بر صورت

مست از دیده حسن معنی کام / نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده درست / مست از دیده حسن معنی جست

مست بیرون ز شیشه رنگین / نور بی رنگ دیدنش آیین

میکند

میکند سوی دیدنش آهنگ / لیک در شیشه های رنگارنگ

شیشه گر نشکند معاذ الله / مست در دیده نور صرف اله

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را دید که در نگاه
در طشت میکرد و دیده او بچیست که در چه کاری گفت آفتاب را در
طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا آنرا در آسمان نمی بینی

شمس تبریز دید کاوحد دین / کرده نظاره بتان آیین

در و مشتاق ز سودای غمزه زنان / کرده منزل بساحت طوف کنان

سر بجیب و برد آتشکار و نهفت / گفت ای شیخ در چه کاری گفت

جلوه آفتاب می بینم / لیک در طشت آب می بینم

گفت سبحان الله این چه بی بصریست / راست بین باش این چه کج نظریست

بر قفا گر نه دمل است ترا / کار بهر چه مهمل است ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهده جمال صورت گرفتار اند

تمثیل در آنکه عشق مجازی سبب ترقی است بکمال عشق حقیقی

وان دگر گر چه بود عشق مجاز	ره زند عقل و دین او ز آغاز
عاقبت چون ز عاریت بسترد	ره بسر منزل حقیقت برد
میوهٔ آن درخت چیده گذشت	چو غذا زان قدح چشیده گذشت
سخن خوب و نکته سر گفت	عارفی کامل از قطره گفت
بره تو مجاز قنطره ایست	بگذرد کس از قنطره ایست
شد و بگذرد که سالکان پل	کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود بر آب گذر	بعمارت بسوی او منگر
کی زنبهر تعلقات جهان	که در او غرقه اند بی دو جهان
چو بآن پل کند توان گذران	پی بعشق حقیقت آوردن

اشارت بکاملی که در مظاهر صوری و معنوی مشاهدهٔ ایشان به جمال حضرت حق بنشست

وان دگر گر چه سوی صورت رو	آورد نیست قید صورت او
حسن او حسن صورت و معنی	چون دو آینه اند او را جلی

دیده بر هر کدام بگشاید	جز جمال خدای ننماید
به بصر صورت جهان بیند	به بصیرت جمال جان بیند
هیچ جز از متاع این دو سرای	نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پیر صاحب حال

سخن عارف ستوده سیر	چون باینجا رسید پیش پیر
گفت کای فهم را صفا از تو	عشق من بود ازین قبیل با تو
رخت آیینه مصفا بود	زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آیینه اوفتاد خلل
چشم از آینه‌ات فرو بستم	پس ز انوی خویش بنشستم
شاید از آینه چو تابد روی	به بود آینه سر زانوی
اگر باشد ز زانو آینه اش	حسن معنی شود معاینه اش

سوال دیگر از جانب پیر و جواب عارف

پس پیر گفت ایها العارف	از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند	پیش من ظاهرت چه بنشاند

چون زمین در میزبانی پست / نزد من سر بر آمدن نی چیست

گفت عارف که ای جوان سلیم / نیست دستور میهمان کریم

کز خوردن چو دل بپردازد / میزبان را ز دل بیندازد

بدرد سفره بشکند خوان را / بر زمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام / افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است / در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق شناسان فرض / بلکه در ذمهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را / آن ز دوران عقل بیرون را

که بویرانه سگی گرد دید / گریه می کرد و زار می نالید

گاه چون سایه با زمین هموار / او فتادی بپای سر دیوار

گه فکندی چو آفتاب سپهر / خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بخاک آستانش رفتی / چون سگان سر بر آستانش خفتی

گفت با او حریف فرزانه / کز ترا این همه بدین خانه

مهرورزی و جابجوی چیست / خاک روبی و خاکبوی چیست

نیست نقشی بیت بدیوارش / چه بری سجده بر سر دیوارش

از خس و خار او چه میجوئی / زان نرسته گلی چه میبوئی

گفت خاموش کین نه کام منست / که بهر موی من از و هوسیست

قصه کوته نشیمن لیلیست / که ز هر ذره بو و میلیست

نیست اینجا کشاده صبحدمی / که نبوده بران دمش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری / که به پیشش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی / که نبوده امن برو کشیده بسی

هر چه من میکنم بسوی ویست / اضطرابی ز آرزوی ویست

عشق بازی بمنزل یاران / نیست جز شیوهٔ وفاداران

سنگدل آنکه چون بمنزل یار / بگذرد نگذرد ز هوش و قرار

بیقراری و بیخودی نکند / ترک سامان و بخردی نکند

نکند در ستان شوق آغاز / با در و بام او نگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان راه حق بآثار [illegible]

و توسل در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین آیات

بس ازین جمله که اهل نظر / که بدوزند چشم دل ز اثر
بتفکر شوند برخوردار / ز آیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه / بموثر برند از اینجا راه
از وجود ذوات در هر حال / بر وجودش کنند استدلال
زانکه امکانش وجود نیست بخود / موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود ممتد یا / یک بنا بی عنایت عبثا
نقش موجد بوجوب می‌باید / کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق / نیست الا دلیل وحدت حق
موجد آن اگر دو تا بودی / کار او منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست / می‌برد عقل پی که او داناست
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث و اکوان / بمواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت اراده است دلیل / ممکن نفی آن برای علیل

اولا هرچه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
بس علی ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می‌گویم / راه ارباب فکر می‌پویم
فکر سرگشته‌ایست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده‌های اثر بدریده
پرده کی جلوه کرده در نظرش / گشته نور شهود پرده درش
گل توحید بی تکلف چیده / پرده در پرده کی پیچیده

اشارت دیگر و بینش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر باثر

دانش عارف نکو رفتار / از موثر بود سوی آثار
چون دل او ز رنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نوری بسیط بی پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت آفاق / متکثر ز انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اولا چشم وی بر آن نور است

هرچه در عرصهٔ جهان بینند | همه بعد از شهود آن بینند
باید آنرا ز اختلاف وسایل | جلوه گر بر وجوه گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره از تموج دریا | در زمستان فتاده در صحرا
خویشتن را بجمد زشت برد | هستی مستقل تصور کرد
لیکن از هر کسی و هر جائی | هیچ نشنیده این که هست پائی
گرد از موج شبنم و باران | بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل برهان گفت | بود صد شک میان جانش نهفت
آدمی از سنگلاخ وهم و خیال | کس نرسته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاده اساس | دانشش جمع کرده از فکر و قیاس
بلکه از بهر روشن کردن آن | از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم | باز داند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم قوی | حاصل خویش را بایقان خوان
ظن او آنکه از گمان بجست | همه در بار خود یقین بست

لیک آنم که بار بگشاید | جو متاع گمان برون ناید

قصهٔ حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیا علم وی بجهل آمد

یافت ناگاه آن حکیم راه | پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش | شعله میزد میان ایشان خوش
شد بخوبی آتش و منقل | از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصه کس بتمام | که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استکبار | گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست یکی | کرد داز مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین | گفت چون دامنت بپا دار این
منقل آتشش بدامن ریخت | آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست | هیچ گرمی بدین ز آتش هست
چون نه دستش بسوخت نه دامن | شد از آن جهل او برو روشن
طبع را مسخر حق دید | جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی | قصهٔ او کی اینچنین بودی

علم کامد یقین زبیم زوال / به یقین ایمنست در همه حال

رجوع بتمامی مثل

قطره چون آب شد نیابت آن / گشت آن آب سوی بحر روان

در روانی خود به بحر رسید / خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش او در و گم ساخت / هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج / دید هم در حضیض و هم بر اوج

گاه دیدش بشکل تفت بخار / سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار دوان / منکون شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت / رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بیکدگر پیوست / سیل شد بر رونده راه ببست

سیل هم کف زنان خروش کنان / تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید و کرد آرام / شد درین دور سیر بحر تمام

قطره چون این بدید خود دانست / گرد آنکار دیده و دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب / اوست کاو هست قطره اوست سحاب

هیچ جزوی بجز در جهان نشناخت / عشق با هر چه باخت با او باخت

از حجاب رست چون گشاد نظر / غیر او را ندید چیز دگر

همچنین عارفان عشق آیین / در جهان نیست شده جز حق بین

دیده جمله باده بیکجاست / لیکن اندر نظر خفا و نهاست

اشارت باصحاب کمال که تجلی صفات

این گروه در تجلی اسمیا / جمله اسمای حق بود پیدا

هرچه بینند بمعنی صفتی / گرد او را بی‌سبیل معرفتی

شهد هر ذات آینه است در نظر شان / صفات خدای را با هر شان

گرچه پوشیده گشت صفات / نخبه باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب شهود تجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید / کز خدا او در ان معانی دید

دید یکذات در حدود و جهات / متجلی شده بجمله صفات

یک وجود است هر سپهر عالم / جمله اجزا است متصل باهم

گرد مصمت است بی‌تجویف / جمع گشته در و لطیف و کثیف

ندوران زوجه نه فی صلهٔ | ازجلا سیح طرف را کلهٔ

امتیازی شان زیکدیگر | ست از عوارض با صفات و صور

ان کرانها به جوهر قابل | که مرا عوارض را بود حامل

ست مرات ذات بی همتا | وان عوارض مجالی اسما

هر که ناظر بجمال مرآتست | صور نقش دیدن از محالاتست

هر کرا ست دیده بر صورت | بیند آیینه محو در صورت

چشم عارف که تیز بین باشد | در شهود جهان حقیقت بین شد

بیند اندر جهان همه یک ذات | جلوه گر گشته با شئون و صفات

همچو آیینه وصف ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان نه خدا نه بیند هیچ | غیر حق ای ماند نبیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش | محو مشهود گشت آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گر است | آینه چیست واندرا که کیست

اینه اوست واندر آینه هم | غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سان برون آید | پس در آینه روی بنماید

[illegible] | عدم و نقش خود آینه بیند

اوست چه او در آینه الحق | ورنه [illegible] با پیش مطلق

اشارت بمراتب اربع که مراتب ولایتست یعنی ترتیب توافق و ترتیب قرابض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ مقام قاب قوسین است مقام احدیت که مرتبهٔ او ادنی است و عبارت بتعبیر ست

هر کرا دیده ولی بحق بیناست | دیدهٔ او بدید حق نه سزاست

تا نکردد بحکم لی مبصر | دیدهٔ تو بعین حق ناظر

نیست امکان جمال حق دیدن | کل ز بان شهود حق جیدن

چون تو سازی روان نقلها | بدیار قبول قا نفسها

بر قوای تو وحدت مطلق | غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر یک | عین هستی حق شود بی شک

وصف انسان در وشود معلق | منصبغ با پیش بحکم وجوب

فعل او راک در همه حالت | بنو باشد مضاف بی علت

کر دوشش بیش صوفیان کرام | مقترب بالقرب نافله نام

امکان

اگر آن دنیات شود حاصل — گر تو آلت شوی و حق فاعل

هر که خوف مقربان داند — اهل قرب فرایضت خواند

ور کنی این دو قرب را باهم — جمع باشی یگانهٔ عالم

بعد قربین حاصل تو بود — قاب قوسین منزل تو بود

ور ز همت کنی بلند روی — که مقید به جمع هم نشوی

دور ازان شدت ای رفیع مقام — نه مقید بقید هیچ کدام

باز عالم نهی سوی اعلی — سرفرازی باوج او ادنی

این مقام نبی است اگر توئی — باشد اندر وراثت نبوی

حبذا عارفی ز خود رسته — بمقامات قرب پیوسته

شده از قید خویشتن مطلق — ذات او وصف او شده حق

هر که افتد ز آب و گل طرفش — شود از خود بصورت بسرش

چون شود کشف سرّ ربانی — سر زند زو صدای سبحانی

گوید اندر که بنده ام حق کو — ور حقم جست از میان یکسو

افتد از حیرتش بکار گره — همچو آن گربه سنج خواجه ده

یکمنک

حکایت گربه سنج بلخی

یکمنک گوشت داد خواجه بزن — کش بپز زود بهر طعمهٔ من

گوشت را زن کباب کرد و بخورد — خواجه چون گوشت خواست عذر آورد

که سنور آن ز دیگ بیرون برد — یکمنی کرد گربه و ببرد

خواجه سنجید گربه را فی الحال — نامد افزون ز گوشت یکمثقال

زد بصد غصه دست بر زانو — کرد با زن عتاب کای بانو

گربه بی شک چو گوشت یکمن بود — گوشت یکمن دگر بر و افزود

نیست این نکته پیش من روشن — که تواند شدن دو من یکمن

اگر این گوشت گربه برد کجاست — ور این گوشت شکل گربه کجاست

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

هستی حیرت اَر شود معلوم — غیر محمود نیست یا مذموم

آنست مذموم کز شکوک و شبه — بسته گردد بسوی مقصد ره

هست در راه سعی و کوش طلب — شرط اول تعیّن مطلب

وجهت سعی ناشده ممتاز — طایر سعی چون کند پرواز

در بیابان دو ره چو پیش آید | که یکی زان دو کعبه را شاید
تا به تعیین خانهٔ آن ره را | کی به بین توانی آن ره را
لیک تعیین ره به جزم و یقین | که نه شک باشدی بدو ره درین
یا به امارات عقل دان و حواس | یا به تقلید مرد راه‌شناس
یا به الهام و کشف ربانی | که مراد او را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل | بازمانی ز راه خاره و ذلیل
ره زند بر تو غول صحرائی | بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم | شد بتفصیل این سخن معلوم
آن بود سر حیرت محمود | که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم | بر تو تابد ز اوج فضل کرم
هر زمان لمعهٔ دگر بینی | هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات | فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خواست تمام بر باید | بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش | ساده گردی ز خودپرستی خویش

خوار

صد بد و نیک بگذرد بسرت | که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زنی که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بیکجای بماند

در نواحی مصر شیرزنی | همچو مردان مرد خودشکنی
بحسن و دولتی مشرف شد | نقد هستی تمامش از کف شد
شست تا سود کی بکجای درست | نه بشب خفت نه بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای | که نجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق فارغبال | کنده مارش بساق پی خلخال
شسته و شوداده موی او باران | شانه کرده صبا چو غمخواران
همچنان ز آفتاب عالمتاب | سایه بانش گشته خیمه سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام | چون فرشته نجسته خورد و منام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی | دام و دد گرد او کشیده صفی
او چو شمع اندر میانه و آن دوست | ایستاده پیاده نیست نشست
چشم او بر جمال شاهد حق | جان بطوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی | گوشش بر رازهای پنهانی

زن نکوییش که در کشاکش درد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش یک خاک / جان روشن بود از اینها پاک
کرده کار امر از من برهان / وز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی ده که زاد مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه کردم بموج لجه راز / سرکز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش و بعد از آن معشوق و آخر کار به عشق

روی عاشق نخست در خویشست / دل او از برای خود ریشست
گر بخواهد برای خود خواهد / ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود در دام خود یابد
ور بود مرحله مقصودش / زان تقاضای بسر رود دودش
این نه عشق است خودپرستی داست / بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پرست مباد / بر مراد نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایه نفس / نشناسد بغیر وایه نفس
بس که باشد فزوده مایه وی / شر بود هرچه هست وایه وی
هرچه با وایه وی انجامد / خیر خواند بران بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار

قصه آن مخنث که از روزن در منظر افتاده و از آنجا در نقبی سفلی و از آنجا در سرداب چون افتاد و بانگ زد که ای خداوند سرا سرای شگاف زمین غاره

آن مخنث ببام همسایه / رفت از سمت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد و خواست نجات / شد فرو دستش بجای دیگر پات
یافت خود را بجای زیرین / بود سرداب را درو دیرین
شد ز سرداب هم خطا پیشش / چو هم شد بر هلاک خود ریشش

خلت

بانگ بر داشت کای مسلمانان / کرده قصد هلاک مهمانان

کو نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون سردابه / کاو خوابجا گشاده پاتابه

در ته چاه میخ استاده / بهر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از بر این میخ / گشت جای نشستن او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار / شد مخنث ز میخ شکر گزار

که بحمد الله ار چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت چرخ چون بخیر گذشت / و آخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست / همت مرد راه قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد

همت آن یکی علو نسب / شرف جد سیادت ام و اب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن یکی زن و فرزند / همدم و اوستاد و خویشاوند

همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ

همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسب است از چیز

وان یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب و نجوم

وان دگر را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات

بس کنم آنچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

از طریق شمار بیرونست / وز حد اعتبار بیرونست

لیک با هم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند

جلوه‌گاه کمالشان دنیی است / جای وزر و وبالشان عقبی است

همه از قرب واجب فرد / مایه لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و آله فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون فیها الا ذکر الله سبحانه و تعـ

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون

داخل اوست جمله ملعونند / وز نظرگاه قرب بیرونند

هرکه بودند ساخته با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق چیست گو همی مشروح / گفتم ابواب فتح این مفتوح

لعن اندر بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است

چون بمقصود خویش ره آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد

سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت

قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی

امر و نهی که هست در قرآن / هست از این قرب و بعد داده نشان

امر باشد بقرب حق دالن / نهی از اسباب بعد او مانن

دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب فذلک از برزخ

درکات مراتب بعدند / که یکایک مناسب بعدند

گشته ظاهر بیک طریق و نسق / صورت غفلت تواند ز حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چشمهٔ سلسبیل با تسنیم

درجات بهشت و حور و قصور / غرفات قصور و حله و حور

همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب و آگهی خدای

ای گزین آگهی بشنوی آگاه / غیر از این آگهی مجوی و مخواه

هستی جان و تن همی فرسای / و اندر این آگهی همی افزای

تا نه از جان و تن جدا باشی / مرد آن آگهی بجا باشی

آگهی هست جاودان گنجی / گنج می بایدت بکش رنجی

در طلب تا کشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پیر پرسید که مرا گویی ریش گاو چه بود
و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب آن پیر که
آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید امروز گنجی یابم گفت
پسر که ای پدر تو همی بوده ام که ریش گاو خود بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود نادان

خویش را عمری آزموده استی / همچو ریش گاو بوده استی

گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما

گفت آنکس که بامداد پگاه / می نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس که تا گنجی / یابم امروز رایگان گنجی

ای

چون بانجا رساند پیر سخن | پیرش در جواب گفت که من
بوده ام ریش گاو تا هستم | ریش گاوی نیست کار بو ستم
نیست جز ریش گاو دیم کاری | نیست از ریش گاو دیم عاری

در بیان آنکه چون ظلمت و ابهای نفس جانند دوری
از خود بکردانند در معشوق [illegible]

عاشق صدق جو چو دریابد | ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست | نشود محتجب ز مغز به پوست
هر چه گوید برای او گوید | هر چه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع | هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را | پیش دوست فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در ژنده او
گرفته بود از ژنده در تنش رسید و او از غم بیخبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی | یافت در دل ز مهر روشنی
شد چو از ره سوار بگذشتی | گلخنی از نظاره کم گشتی

چون در آمد ز در دو عشق بپای | ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود | گلخنی در نظاره که نمود
بلطافت بهانه ساخت | مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید | نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت | ژنده اش ز آتشی که بود افروخت
شعله از ژنده در تنش آویخت | او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر | نه ز تن نه ز ژنده داشت خبر
شه برحمت بسوی او چو شتافت | غیر خاکستریش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق از معشوق بگرداند بخود

عشق عاشق چو سر کشد بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب حب کرده | وانچه لب بود لب لب کرده
غیر حب کس نماندش محبوب | شود اندر رشته حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد | پا بدامان کشد بیارامد

بگو بیان جان در راه سپر — شد دل از مرتبه عشق نظر
طالب این مقام تو و نبی — که ز حق در او ان طلبی
گفت ای چشم و گوش من همه تو — مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است — دولت لایزالی و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر — ساز محبوب خود سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدان مقام رسید — کز نکبت عدوی و ننگ و نام رسید
داد با خود ترا ز خود نشان — مستقبازی بعشق کرد آغاز
پوستینی ز بهر تو کمینی — داد و من بدست خار بنی
از درون نرم خار بیرون آمد — در برون با کسان ز پشت آمد
زیر آن خار بن قرار گرفت — ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی بدین بدو نگذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال او شاد مجنون را — عاشق مبتلای محزون را
که نشان نشوم شب پیدا است — هم بکشت آهوان صحرا نیست

مانده

مانده است از گروه کو و ان دور — نفکند در صف گوزنان شور
روز با نشوم ز کس یارش — شب بیاید بگو غم اوارش
آخر الامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان بشنید
قصه درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند
نیم روزی بگام و مسازان — یافت در خواب چشم غمازان
چشم یار اکشید سرمه ناز — عقل و دین داد و رید پرده راز
کرد تعیین دلبری و دربای — شد بکام و قانعیی فرسای
شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افکند بر سر مجنون
گفت مجنون که تو باز نمای — لب خامش بشرح راز گشای
گفت من آنکه ز غم او خوردی — بتمناش سر فرو بردی
منم آرام جان تو لیلی — قبله جاودان تو لیلی
گفت رو رو که اینچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من
عشق تو ای نگار فرزانه — اینچنان ساخت در دلم خانه
که ترا هم نماند گنجایش — بعد ازین خوش شدم به تنهایی

مناجات

ای ز روی جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو کجا است که نیست / جذبه عشق تو کرا است که نیست
همه ذرات مست عشق تواند / پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد / گامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد / دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که شد ز شکر ریز / قوت فرهاد و قوت پرویز
یک بیک نشئه جمال تو بود / که در اطوار مختلف بنمود
زد بهر جا ره اسیر دگر / صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد / رو بیشش از سرد و کون گرد
من هم ای پادشاه گدای توام / هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چو گوی / بسر و پا دوانیم هر سوی
که بری بر در خدا بازم / که شوی قبله مناجاتم
که بصلحم کشی و گاه بجنگ / که بشهدم کشی و که بشرنگ

چه شود گر خودم خلاص دهی / جامی از باده‌های خاص دهی
بربائی چنان ز خویشتنم / که نیابم خبر ز خود که منم
ور نیابی سزا بدین موسم / که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده / در صف عاشقان پناهم ده
سر من خاک پای ایشان کن / حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام پاک کیشان کن / وقت من خوش ز قصه خوشان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس سره که عشق معطل از دل وی سر زده بود و معشوق معلوم نه

پیر توحید شیخ محیی الدین / آفتاب سپهر کشف و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کردست / در فتوحات مکی آوردست
کز مغرب چو آمدم بدمشق / جست جانم گرفت جذبه عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود / که برآمد ز هستی من دود
لیک او را هیچ روی دهی / متعین نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه از معشوق

قصه خواب دیدن علی موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل

شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

دید شخصی لطیف پاک سرشت / ایستاده بر کنار بهشت

یک بیک را بچهره می نگرد / راه رد و قبول می سپرد

سعدا را بخلد میخواند / اشقیا را ز خلد میراند

بعد ازان دید با خداوندی / دو فرشته نشسته بر خوانی

می نهندش طیبات جنان / از چپ و راست لقمها بدهان

بعد ازان باز راه جاه و جلال / یافت ره در سرادقات جلال

دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه گاه وحدت جای / دو جهان دیده در شهود خدای

تند دیده بشهود بهم / نکند پشت استقامت خم

گفت با خویشتن در آن شب / که کیانند این سه تن یا رب

هاتفی گفت این که مشغوفست / بشهود خدای معروفست

کز امید و بیم فارغ و فرد / بمحبت پرستش حق کرد

وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل

جامی از هر چه هست بگسل بند / وانگه آن یار دل گسل دل بند

بو که حکم کا بعیش بیوت / ده دست بعد مرگ ازوی قوت

قصه مشاهده کردن بو علی رودباری قدس سره درویشی را شوریده حال را در محبت آن جوان موزون بحسب جمال

بو علی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام

دید از رقعهای گوناگون / ژنده صوفیانه بیرون

یا رب این ژنده گفت کز کیست / که درین او بنقاوه زیست

چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی و فاکیشی

ایستاده به پیش شوخ دکامی / که سرش می سترد و حجامی

موی سر چون شدی سترده تیغ / دامنش بر زمین فتاده دریغ

و بسر هم خم شدی بسوی زمین / هر مو چیده پیش روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن حج کرد تا زجوان | رفت درویش با برون روان
بهرش آورد کمیده نوخطش خنک | بوی گل زان دو زلف و نفحهٔ مشک
چون تنش چسبک شد ز تری آب | سوی بیرون نهاد روی شتاب
او فرا ماند چو بیرون آمد پیش | وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال | تا شود واقف از حقیقت حال
جامه بر داشت آن فقیر رشید | بسر آن جوان فرو افکند
رفت طشتی گلاب و عود آورد خوش | ریخت بر روی گلاب عود و خوش
هر چه بر گرفت و کردش باد | آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلشاد | هیچ سوی او نکرد نگاه
صبر درویش چون بتنگ رسید | ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته بعشوه گری | چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا بزندگانی کام | پیش تو میرم تا نگرم
دید درویش سوی او بنگرد | وانچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و او نگرد | وز دعوت بد و نیکی نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد | کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچندی شد براه حجاز | آمدش آن پسر براه فراز
خرقه پس خشن فکنده ببر | شیخ گفتا که ای ستوده سیر
تو نه آنکه سالها زین پیش | لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن کشتم | شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیر ستم رسیده بخواب | دامنم بر گرفت و کرد عتاب
کای ستو بعد مرگ هم بودیم | هر دم و نگریستی سویم
این سخن کارگر شد در دل من | داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم | جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم | در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال | میگزارم حجی بدین منوال
بسر خاک او همی آیم | چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش | لب بعذر گناه کاری خویش

قصهٔ عاشق شدن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و دیگر حال

بربستن ترک کلاه نهادن و جان بجان آفرین تسلیم کردن

از صف صوفیان سبک سیری
در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان
لیک در کسوت مسلمانان

گفت ای کهنه پیر دیرانی
چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم
دیده روشن بنور ایمانم

گفت این دولت از کجات رسید
که درین دیر کی صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام
نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت
چهره روشنتر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم
با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش
دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختری زیبا
بر گل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد و عد برون
با جمالی بسی ز مال فزون

چشم دختر بران جوان افتاد
زان نظر آتشش بجان افتاد

گوهر عافیت بیادش رفت
هرچه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب داشت نه بروز قرار
با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد
جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت
سیم و زر هرچه داشت بر وی ریخت

حیله و مکر هیچ سود نداشت
سیم و زر پیش او وجود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند
در فرو ماندگی بجان درماند

بود آنجا مصوری قادر
در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بی کم و کاست
بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال
با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید
شکل یارش چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز
عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی
روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی او گشادی چشم
گاه بر پای او نهادی چشم

گه بدو دست در کمر کردی
گه ز لبهای او شکر خوردی

لیکن آنکس که هست تشنهٔ آب
کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر میبرد　غمش از دل چنین بدر میبرد

تا که از جور چرخ جان فرسای　آمد از رنج تن چو نال ز پای

ماهش از تب کشید رنج محاق　جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد　شرح دادن نمی‌توان که چه کرد

اندیشش از درون آزرده　زخم صدها در بسر مرده

هرچه ز آغاز مرگ عالمیان　کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون تر　بلکه از حد وصف بیرون تر

دل و جان سوخت ز آتش غم او　سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی داشت کین خراب آباد　اینچنان ماتمی ندارد یاد

او آورد سوی صورت روی　هر سحر ره خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی　شب شدی سر بپای او خفتی

یکشبی گفت در کوی او کردیم　صبحدم ره بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده　پیش صورت بخاک و جان داده

کرده بر روی صفحه دیوار　چند بیتی بخون دیده نگار

کای دل ای دل ز مرگ بیغم باش　چون رسد مرگ شاد و خرم باش

ترک او بار خود گرفتم من　دین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز کیش نصرانی　کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم　من و آن جان بهم شویم مقیم

جاودان ره بسوی او آرم　دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بغصه‌ی اندک　میروم من هم از قفایش تک

شاد گشته از و مسلمانان　بر وی و دین وی ثناخوانان

خاک او پیش یار او کندند　اشک ریزان بخاکش افکندند

روز دیگر بیامد او بنگاه　سوی آن بیت ما فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر　زیر آن بیتها سه چار دگر

که عجب زین سفر بیاسودم　وصل یار است زین سفر سودم

بعنایت رضای من جسته　نامهای خطای من شسته

یافتم یار در جوار خدای　داده در جنتش قرینم جای

صنم امروز دولت سرمد　دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم این حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من از آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل بر آن اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهد نوخیز / در ترنم زپسته شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر

هردو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند

بودشان صد نگاهبان بر سر / مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ خود بر سماع او بنواخت

کرد قولی بعشقبازی ساز / پس بر آن قول بر کشید آواز

کای چو چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمرسایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز مهر تو شرم

به که یکدم بخویشتن پردازم / چارهٔ کار خویشتن سازم

بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت مه سوکسان بنغمازی / چارهٔ خود چگونه میسازی

پرده از پیش چاک زد کز حسن / شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت

بود استاده آن غلام آنجا / جانی از هجر تلخ کام آنجا

خویش را چون وی در آب افکند / کرد ساعد بگردنش پیوند

دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هردو در پرده

هردو رستند از منی و توئی / دست شستند از غبار دوئی

جامی آیین عاشقی اینست / مهر اینست و مابقی کین است

گر بدریای عشق داری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی

قصه عاشق شدن آنکه برگ خلیفه بغداد و بغلام دی داد
استیلای عشق ویرا خود را دزد جلوه داد حتی

نوجوانی نخورده نشتر غم / شده گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دختر عمش دید / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شب بها دران نشیمن راز / با شکنهای زلف او کج باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / بکجا او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکوخوی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / کرد منزل ببام دیوارش
خواست از مهر روی دلکش او / که درآید چو مه بروزن او
تا کمانش فکند لغزش پای / از لب بام در درون سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزدوارش گرفت و داد بشحنگی

بامدادان بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که در دو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید مسکین که آن نگار نکوست / که نهد تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب نشنیدن / داد فرمان بدست بریدن
واقفی از حقیقت آن حال / رقعه سوی شاه کرد ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق این جزا لایق
عاشق از سوز عشق مجنونست / کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دزدد / از لب یار خود شکر دزدد
نیست چون دزدی پسندیده / آمدن سوی یار دزدیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفکار را دانست
گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوانرا که گشت بحجت ورد
بگسل از عهد سست بوده‌ی / سرفرازیش ده بنوازندی

رسم و راه ستمگری بگذار / چو سر خود بجو سری بسپار
گفت کو نه لایق است مرا / نه و نیز موافقت مرا
شاه گفت اگه نام و ننگت اوست / دست از نام و ننگ بیرون شست
ز و موافق تری کجا یابی / سر ز پیوند او چرا تابی
گفت عم کو فقیر و تهی دست است / مرد را داغ فقر و سبیت
شاه اسباب کار مرد و بساخت / برزد و مال مرد و را بنواخت
عقد بست آن جوان دو خترا / ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصهٔ عیینه و ریا در بیان عشق

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت تا روضهٔ نبی یکشب
روی در آن قبلهٔ دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد
ساخت بالین ز آستان نبی / گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی / که همی گفت قصه پردازی
کای دل امشب ترا چه اندوه است / وین چه بار گرانتر از کوه است
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی بسان لاله کشید

یاد یاری درین شب تاریک / از برون دور و از درون نزدیک
بر تو درهای امتحان بگشود / خوابت از چشم اشکبار ربود
بسته بحر سش کمر بکینه ترا / شک خشم زد بر آبگینه ترا
چه شبست این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده ز خواب فراز
قیر شب چید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد
در نفیر و فغان زبان چو جرس / تنگ بر سینه ام مجال نفس
دست دوران ورید بریده گویی / تیغ گردون بریده نای گلو
کش نیاید ز حلقهٔ حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم
این نه شب هست اژدهای سیاه / که کند با هزار دیده نگاه
تا بدم در کشد عزیبی را / بازند زخم بی نصیبی را
هم اکنون و جان آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا در وان جان دارد / گر کشم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بنگرد حالم / گر جدائی چگونه می نالم

زاتش غم چو موی بیچانم　　موی بیجان و موی بیجا نم

هست ناچار حسن فرزانه　　موی را شانه موی را دانه

اگرم شانه همچو مو سوست　　شانه ام فرق شاخ شاخ سست

دانه گر باشدم چو مور زنند　　باشدم اشک دانه دانه بند

ماه گردون بود گواه چنین　　ناله زان میکنم که ماه زمین

چهره از من چو ماه تابد آب　　تیغ مهرش دلم شکافد آب

هر کجا اینم کان نبود بخوش با　　کاید ام انجمن بلای جنس

ریخت بر سر بلای دهر مرا　　داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد　　چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بدانجا رساند ناله خویش　　کرد با خامشی حواله خویش

آتشش او درین فسانه فسرد　　شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معمر از نادره گفتنه که بود و [illegible]

معمر چون بدید صورت حال　　بر ضمیرش نشست گرد ملال

کام زد در ره پریشانی　　داد رخت خود بحیرانی

کان همه نالش از زبان کی بود　　وان همه شورش از فغان کی بود

چیست این ناله کیست نالنده　　باز در خامشی سگالنده

آدمی یا نه آدمیست پریست　　کادمی وار کرده نوحه گریست

کاشکی چون خاست از لش ناله　　ناله زار فستی زد نیاله

تا بنالنده راه یافتمی　　پردهٔ راز او شکافتمی

کردمی عذر در نظاره گری　　دست بگشادمی بچاره گری

باز بر داشت همچو چنگ آواز　　غزل جان گداز کرد آغاز

غزل سینه سوز درد آمیز　　غزل صبر کاه و جان انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز　　در هر مصرعش بعیش فراز

حرف حرفش همه فسانه درد　　نغمه محنت و ترانه درد

اولش از غم عشق را مطلع　　وآخرش هم ز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینه تنگ　　بحر او مبتلا بکام نهنگ

بسکه در وی ذکر یار و منزل او　　وصف شیرینی شمائل او

که درو عجز و خواری عاشق … قصهٔ خاکساری عاشق
که درو محنت درازی شب … عمر کاهی و جانگدازی تب
که درو داستان روز فراق … وقت داغ شوق و سوز فراق

دیدن معتمر [illegible] آواز [illegible] با لحن عجیب [illegible]

آن بزرگ عرب چو این بشنید … جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز … رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده … روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین‌تر … طره از عطر مکه مشکین‌تر
لعل او غیرت عقیق یمن … شکر مصر را رواج شکن
چهره رخشنده در میان ظلام … همچو پر نور از کمین شام
سنبل تر دمیده از سمنش … سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
کرده لبهاش خط زنگاری … طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک‌فشان … مانده از زخمهٔ جگر نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود … گونیا جدول مشتری بود

کرکشید

کرکشید از شفق چو پیر سپهر … رقم او بلوح صفحهٔ مهر
داد بروی سلام و یافت جواب … کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است … بکدامین قبیله‌ات نسب است
بزبان قبیله نام تو چیست … آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست … همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزل‌سرایی تو … وز مژه خون دل‌گشایی تو
گفت از انصارم اصل و نژاد … پدرم نام من عتیبه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی … موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز … زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عتیبه صورت حال خود را بمعتمر

روزی از روزها بکسب ثواب … رو نهادم بمسجد احزاب
روی در قبلهٔ دعا کردم … حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام … کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم … سجده گه داد دو دیده دادم

بنشستم آزاده — از شهادت بشهد افتاده

یافت جنبش زمین ز آهنگ کشت — کرد شیر منیر تیغی بشت

بهر عقده کشائی ایام — تیز دندان شدم بسی سلام

از میان یکناره بنشستم — بهوای نظاره بنشستم

دیدم از دور یک گروه زنان — بسوی جلوه گاه گام زنان

نه زنان بل ز آهوان رمه — هر یکی راز ناز زمزمه

در کمر غرق گوش و گردنشان — خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقصشان بربع و دمن — بانگ خلخالها جلاجل زن

بود یک تن در آن میان چمن — پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم — او پری بود و دیگران مردم

کام جان خنده شکر ریزش — دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه پوشش گلبنی زارم — نافه در ناف آهوی ز حرم

پای از آن جمع برکناره نهاد — بر سرم ایستاد و لب بگشاد

کای عینه دل تو میخواهد — وصل او کز غم تو میکاهد

هیچ داری سر گرفتاری — کز غمت بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت — در من آتش زد و چو دود برفت

نه نشانی ز نام او دارم — نه وقوف از مقام او دارم

یکزمان هیچ جا قرارم نیست — میل خاطر بهیچ کارم نیست

این سخن گفت و زد یکی فریاد — رفته از خود بروی خاک افتاد

بعد دیری بخویش باز آمد — رخ بمجنون تر ترانه ساز آمد

شد خموش آن بدل چو آتش آواز — غزلی سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عینه در حسب حال خود

کای ز من دور رفته صد منزل — کرده منزل چو جانم اندر دل

گرچه راه فراق می سپری — سوی خونین دلان نمی‌نگری

مانده دور از در تو آب و گلم — بر رخت هست چشم جان و دلم

مهر تو کرده در دلم مسکن — دل من برده رست گرفته وطن

خواستم بی تو باش تا خواهم — گر دو عالم همین ترا خواهم

بی تو بر من بلای جان باشد — گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال / بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناه کاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش

هول شمار در پیش است / وای آن کو نه آخر اندیش است

یاد کن از مواقف عرصات / وز ایستادن خجل میان عرصات

عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز عمر داده دغل

نه مبارک بود هوس پرورد / مرد می کن ازین هوس گرد

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق / غافل از جام کد از پی غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن / بنصیحت نبایدش افکندن

مشک ماند ببوی و لعل برنگ / فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دل گسلم / رخت بربندد از حریم دلم

وقف مهرش که در دل تنگست / همچو نقشی نشسته در سنگ است

آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت مزن بسر سنگم

عزیمت کردن پدر و پسر بجانب مسجد اقصا بطلب دوا

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد

هر دو کردند از آن حرم شتاب / چاره جو رو بمسجد اقصا

تا به پیش قدم پیمبر بردند / در طلب روز را بسر بردند

تا که از ره نسیم یار رسید / وان گروه زان آمد پدید

لیک مقصود کار مبرم نه / خیل انجم رسید و آن هم نه

با عشیره سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند

که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب عم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش / طاق محرابشان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو بود / شعله زن لاله ز داغ تو بود

گرچه بار رحیل زینجا بست / طالب وصل تست مرحباست

چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست

نام ریا چو اندیش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم یکباره شد وزین نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ار چه بالا نیست / جای ما را بجز ثریا نیست
هست رو در ثری ثریا را / پشت بر من چراست زیبا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا دو دیده فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی حسنه و وزیر المجلس انصاریان بردن وی همراه ایشان از برای خواستگاری پیش پدر وی و بس و برخاستن معتمر و آمدن پیش انصاریان و باز آمدن ایشان به در بادیه

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای حبیبم مباش اندهناک
کانچه دارم ز ملک و مال و طرف / گرچه اسباب حشمت و شرف
همه را صرف میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا و فا کیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جهان ادب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست
چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بدیار بنی سلیم گذر
همه همها و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان
بر نجیبان شتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار لیلا را
تا بنزد کسان لیلی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند
کرد شان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا بهستی بال

وشنهای نفیس افکنده‌اند — نطعهای عجب بر افکنده‌اند

هر کسی را بجای خود بنشاند — وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز گله بود و رمه — کشت و پخت و کشید پیش همه

حضرتم گفت ای جمال عرب — همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس بعزه و خواست — باز بحر نوال و احسانست

حاجت جمله را وفا بکنی — آرزوی همه عطا بکنی

گفت ای سوی صدق روی شما — حجت از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت — اختر برج عزت و شرفت

باعثت که فزا انصارست — نیک کردار و راست گفتارست

گوهر سلک اتصال شود — دارد او رشته وصال شود

گفت تدبیر کار و بار او راست — واندرین کار اختیار او راست

با وی این انگویم اندر راز — آنچه گوید بمجلس آرم باز

مشورت کردن پدر دختر با او چون خواستگاری کرد علی برای حسین

این سخن گفت وز زمین برخاست — غضب آمیز خشمگین برخاست

چون درآمد بخانه زیبا گفت — گرچه رو خاطرت چنین آشفت

گفت از آنرو که جمعی از انصار — بهوایت کشیده‌اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو — یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند — در حریم حرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار — از خدا خواستست استغفار

از برای چه دوستدار هستند — وز برای که خواستگار هستند

گفت بهر یگانهٔ ز کرام — عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده‌ام خبرش — نسبتی نیست با کسی دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد — وز جفای زمانه بخروشد

هرچه آید بدست او بدهد — چشم بر دست دیگران ننهد

پدرش گفت میخورم سوگند — بخدایی که نبودش مانند

که ترا هیچگه بوی ندهم — نقد وصلت بدامنش ننهم

واقفم از صفات تو و او — وانچه بوده میانهٔ تو و او

گفت با وی مرا چه بازارست — که از آن خاطر تو در بارست

زخجالت ز روی من نایست / نیکنامی ز باغ من جیدست

لیک چون سبق یافت تو / باجابت نمیکنم سستی

قوم انصار پاک دینانند / در زمین و زمان امینانند

پر مقالات شان بکردان / رد ایشان مکن بقول درست

مکن از منع کامشان پرزهر / گر همی باید گران کن مهر

نرخ کالا ز حد چو درگذرد / رغبت از جان مشتری ببرد

گفت احسنت خوب گفتی حق / کم شد گفتن چنین مرغوب

آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمره وفاکیشان

کرد زیبا قبول این پیوند / لیک او گوهریست بی مانند

مهر او هم بقدر او باید / تا سزاوار بدان فزود آید

باشد از گوهر جهان افزون / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتز انچه زریا خواست و عقد ایشان بستن

معتز گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان منم اینک

خواست چندان زر تمام عیار / که مثاقیل آن رسد بهزار

بعد ازان

بعد ازان نیز ده هزار درم / سیم خالص نبشتش از کرم

جابکی صد ز پردهای یمن / صد دیگر ازان فزون بثمن

نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع و گوهر

معتز گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر

هرچه جستند حاضر آوردند / مجلس عقد منعقد کردند

عقد بسته شد آن دو معشوقرا / شاد کردند آن دو محزونرا

دو امیر گشتند یکدیگر / چشم بد را سپند یکدیگر

رخ برخ شادمان شدند ازهم / لب بلب کامران شدند ازهم

این شد آنرا ببوسه مرهم داغ / آن شد اینرا بخنده غنچه باغ

یک با هم چو غنچه شب خفتند / همچو گل صبحگاه بشکفتند

تافته روی شغل از همه کار / شغلشان بوسه بود و کار کنار

تا بحل روزکارشان این بود / حاصل روزگارشان این بود

فرستادن معتز یار را بجانب مدینه بعد از چهل روز و رسیدن اعرابیان و جنگ کردن بعینه و کشته شدن هر دو ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرور / حال گلگشتشان بدین دستور
داد اجازت پدر که یارا / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی حجله عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفایس اجناس / جمله را در پیش عنبر اساس
بار و صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
مرد و با هم عشیره دریا / شاد و خرم شدند در ره با
معتمر با جماعت انصار / نیز بر کار خویشتن شکرگزار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آنکه آخر کار / بر چه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون تا مدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
در میان تیغ و در بغل نیزه / وز کمر کرده خنجر آویزه
همه خونی لباس و زرد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گزار
تنگ چشمان قحط سالی جوع / صیدشان جنب تکاپوی جوع

عیششان تیره شد ز تیغ مرگ / فارغان از فروغ و آتش بیش
همه گرگان طعمه ناخورده / بر برو دشتش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم پاک کین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مقام دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگانشان میان خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامتقی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آشیانش فنا و بخاک / مرغ او رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو این خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین نگاری را
کشت از جشمه ساز سینه تنگ / خلعت سر وشش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد

چهره بر خون و خاک می مالید	وز دل دردناک می نالید
کای عیش ترا چه حال افتاد	کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی بقای تو من	کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده	که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه	رفت با ناله جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد	روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد	روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری	بر گرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه در کشش درد	هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز	بجز فسوس و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بربستند	پی تجهیزشان کمر بستند
دیده ها از غم پر آب و سینه کباب	پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند	در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه	تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن

بعد شش روز معتمر یا هفت	بسر روضه نبی میرفت
بر سر قبرشان گذار افکند	راه عمدا بدان دیار افکند
دید بر خاک آن دو دلبند	سرکشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن	دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری	سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت زان زمین شگفت	چه درختست این بگو که گفت
که درختیست ای سرشته عشق	رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک آن دو عشق آیتست	بر وی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هر که این رقم خواند	حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض رحمت باد	کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه [illegible] تاجر

تاجری میگذشت در بغداد	رهگذارش بخان بردو فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش	که همی گفت مرد برده فروش

کوچه بیت مقام چالاک | کابجه دار و بکف پاره پاک
کیسه از سیم و زر بپرداز | خانه و خانگی برانداز
بحر د شاهدی چو ماه تمام | تحفه از بهشت تحفه بنام
رخ او روشن از چراغ حرم | قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او حلقه دام دلطلبان | لعل او کام جان خشک‌لبان
چشم او چشمه خضر فتنه و ناز | خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام | از مقیمان صبر عیب آرام
چون نشیند بمجلس و بنماز | باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد بمطربی آواز | جان رفته بمرده آرد باز
طایر روح را بنغمه چنگ | بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجو اوصاف آن پری چو شنید | در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن بهشتی زرین گوش | غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید | وز خبر گوشمال عشق کشید
این خبر یاک از خدای جهان | داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریمست

که کریمست و خالق و رازق | بهر آن بود تا شود عاشق
همچنین از نبی و آل کرام | وز صحابه ز اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف | که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست | که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو | بر تو چیده کشیده از سر تو
که نیاید ز چشم تو نظری | یا ز گوش شنیدن خبری

خریدن تاجو تحفه را و بخانه بردن و وجد برسیدن او را

تاجو القصه شد عزایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از خوشی منور یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربا ینده | برتر از مدحت سراینده
صد خریدار پیشش استاده | مهر او در دل او فتاده
تاجو از جمله پای پیش نهاد | کرد بر سر چه سر که گوهر داد
تا در آورد عاقبت بشمار | از درم و ز بهایش بیست هزار
فتنه عالمی خرید و ببرد | خانه غارتگری بخانه سپرد

روزگاری چو بی‌نوا وی بود | نغمه و نوا و رود و سرود
لیک صید از زر بودگی | دید از آن مرد حس فرودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ | بنوای لب و نوازش چنگ
گفت ای محنت رنجوران | مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان | رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای | ره نما آمد رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی | پرده خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن ما | تا بکشتی ز دست خلق دامن
نیست چون بندگیت زندگیم | بند هر کس مکن به بندگیم
بکمال و کمال تو سوگند | که مرا تا غمت بدام افکند
غم دیگر نیافت ره بدلم | نم دیگر نرست آب و گلم
اینچنان پر شد از تو آم دلی | که نشد و پر سوی دیگر ارای
تو کسی بیکسان و من بیکس | بیکسی را بغور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن | بکرمهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه | خون ز مژگان گشاد در گریه
کش از جیب خود کنار گرفت | برگرفت از کنار روز بهی
آنچه بودی چو آرزو پیوست | در کنار خود آرزو بشکست
همرهان هر که بود با تا جو | اندران بزم دلکشا حاضر
همه گفتند کش ز بیماری | در سر افتاده داست سودا
عشق با این چنین بیش زده است | زخم بر جان آنکس زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند | از چنین داستان جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن بگسست | آنکه بردی ز دار بتان دست
قرب یکسال اینچنان می‌بود | همدم گریه و فغان می‌بود
نه ز لب خواب نه برد ز قرار | نه ز لب خنده نه زبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان | تا چو از حال او رسید بجان
در بسی کار آرزوش کرد | عاقبت چون هم برخوش کرد
بر دلش از قصر چون نگارستان | همچو دیوانگان بخارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد | بند آهن بدست و پاش نهاد

او سر انجا ز دیده خون میراند / شعر با حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه می گفت / غزل عاشقانه میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی بسر وقت تحفه

سر دوران فقها سری سقطی / آن سریع طریق حق بخطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجده و نیاز نیافت
قبضش آمد پدید اندر دل / بر وی او راه گشت زان مشکل
بامداد آن قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل یک گشت / عقده قبض او کشاده نگشت
گفت زین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / کرد از کار بستهاش گشاد
نظری هر طرف همی افکند / دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشک چو لاله می بارد / بر گل زرد ژاله می بارد
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه میگوید

شیخ با کنیزه سر چو دید آن حال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پری رو چراست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خواجه / تحفه است این که گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی چون بشنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم / آید از طعنه جنون عارم
مست آنم که باده دست آرو / نعره زند می پرست ازو
سوز عشقش بروست بنیاد / از همه عاقلم و زو آگاه
عاقلم پیش یار فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما ز بوالهوسیت / کمترین بنده جنون منست
مانده در قید این جهول تم / بلکه دانا و ذوفنون عالم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید / خاطرش بخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفته دلاویزش / کرد از اشک خود که بر ریزش

تحفه چون زان سخن نهانی او / دید از دیده اشک ریزانی او
گفت این گریه است بر صفتش / وای تو چون رسی بمعرفتش
لب نشانی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پرده هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیخودی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی / لقب نام من چه میدانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام / با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد / در ستایش گری زبانم داد
بشناسائی خودم بنواخت / ساخت روشن دلم چو بشناخت
از رگ جان بود بمن اقرب / نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد از آن شهقه‌ئی بزد که کمر / مرغ جانش [illegible]

بار دیگر بگوشش باز آمد / در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند / بندش از دست و پای وا کردند
گفت ازین پس ترا به بند کرد / هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش / از همه چون روم بکام خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد / بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم / رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من نکته‌دان تری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون / که توئی هوشیار و من مجنون

بهم رسیدن شیخ و تابود و خریداری کردن شیخ تحفه را

تحفه و شیخ در سخن بودند / راز گوی نو و کهن بودند
تا چو دین و دل ز دست شده / در گلو کوب غصه پست شده
ناگهانی ز ره روان آمد / سوی آن بنده زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بیغم شد
گفت شاید بجمع همت او / سهل گردد جفا و محنت او

بعد تسلیم چهرهٔ نمناک — بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این حد من نیست — کین کنیزک بسی ز من اولیست
بعد ازان شیخ زو بها چو کرد — رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که وا ویلاه — که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آنکه دادی شیخ — که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار — کی بر آید ز دست این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون — در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست نه مالم — محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و بخانه دانگی نه — جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کریم — ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریزان — خاک ذلت بفرق بیکسان
کارساز فتادگان از کار — بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم — سخنی گفته ام ازان خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی — سرخ رویی دهم ازان خجلی

در گنجینهٔ کرم بگشای — قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ زانبوه رنج بخاک نیاز — که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام — بر درش خواجه و چار غلام
همه بر آستان او ز وصیف — هر یکی شمع و بدره بر کف
اذن خواهان درآمدند از در — بر زمین نیاز سودندی سر
گنج بدره درم پاک عیار — هر یکی در شمار گنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پا بخدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سؤال
کامشب بخواب بنمودند — صورت فقر شیخ فرمودند
که دلش بهر تحفه در بارست — قیمت تحفه را طلبکارست
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ — تا شوی بهره ور ز نعمت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا ناظر — نیز شد بی توقفی حاضر
عرضه کردند بدره‌ها بروی — گفت من کی فروشم او را کی

قیمت تحفه‌ست از آلی فزون
کشف عیب نهان کنم ز دل بیرون

می‌فزود تند در بها ز کرم
تا رسید آن بجلی هزار درم

گفت تا چو ز دیده دیران آن
گفت شیخم گفت کرد کای خواجه آ

که بود تحفه برگزیده ما
از خود و غیر خود رمیده ما

خط آزادیش بلا اکراه
میدهم خالصا لوجه الله

غیر آن هرچه دارم از زر و سیم
بفقیران همی کنم تقسیم

همه را میدهم برای خدا
بو که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد این سخنان
دست بر رو نهاد گریه کنان

گفت گویا که خالق معبود
نیست از کار و بار ما خشنود

که مرا ساخت زین شرف نومید
سوخت جانم بحسرت جاوید

گفت من ملک و مال کز دون
هرچه هست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدا
که خدایم سبیل ساخت دو سرا

تحفه از بند و بند کی چو رسید
از سر و بر سرا انچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس
موی مشکین نهفت در کرباس

پا نهاد

پا نهاد از حریم شیخ برون
چون پری شد بشهر غیب درون

شیخ با آن دو تن دنبالش
متحیر ز صورت حالش

پرسش پرسان چو آمدند بدر
نه خبر یافتند ازو نه اثر

هر سه کردند متفق با هم
روی در بادیه بعزم حرم

خواجه در ره بدرد و داغ بمرد
تن به بوم استخوان بزاغ سپرد

مغز سر طعمه کلاغان ساخت
دیده منقار گاه زاغان ساخت

تا دو و شیخ پا سپردند
ریگ کوبان بکعبه پی بردند

با دل سخت و درون صاف
شیخ میکرد گرد خانه طواف

آمد آواز ناله‌ایش بگوش
کش بر آمد ز جان خسته خروش

وز پی ناله نکته‌ای بشکفت
شد شنیده که بیدلی میگفت

کای چراغ شب سیه روزان
مایه شادی غم اندوزان

الهی بخش جان آگاهان
رهنمای فتاده از راهان

درد عشقت شفای بیماران
زخم تو مرهم دل افگاران

هرکه از شوق تست در تب و تاب
تشنه و جوی وصل تو سیراب

هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس

از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه بپسند تو را نیاز آمد

چون مناجات او سری بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید

سر بر آورد کای سری چونی / کاندرین درد باد تا افزونی

شیخ گفتا که تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تحفه زنی است رسوای / تا شناسی ببین شناسایی

تحفه ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو

شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده

سرو سیمین او خیال شده / ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته

چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار ناله فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذو الجلال بگوی

چون ز یار و دیار ببریدی / از کرمهای او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بارم بقرب نزدیکی

بر سریر محبتم بنشاند / وز دو صد رنج و محنتم برهاند

شیخ گفتا که آن ستوده شیم / کت خریدی بچل هزار درم

بود همراه ما براه حجاز / در غمت مرد در بخاک نیاز

تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان با منست همسایه

دادش آنها خدا که کم دیده / دیده و گوش نیز نشنیده

شیخ گفتا که آن کریم نهاد / که ترا کرد از کرم آزاد

بر امیدت درین طواف کجاست / چشم بنهاد و سر طرف برخاست

تحفه پنهان ره دعاش سپرد / مرد در کعبه او فتاد و بمرد

ناگهان تا چو از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد

مرد و را شیخ گور کرد و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذو النون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لغزنامی فسانه ذوالنون ... سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف ... رفت نوری باسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم ... واندر ان داد فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش ... که بر آمد ز من فغان و خروش
از پی ناله برگرفتم راه ... دیدم انجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان ... اشک خونین ز سر فرو ریزان
برگرفته نوا که یا مولای ... لیس الا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس ... نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد ... که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ ... چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینه بریان ... گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود ... کای خداوند کارساز ودود
بحق انکه دوستدار منی ... در همه کار و بار یار منی
که ببخشی کرم بیامرزم ... در گنه گرچه کوه البرزم

شیخ

سخن شنید از وی

شیخ چون این سخن از او بشنید ... گفت ازینسان مگوی نیکو گوی
بحق انکه دوستدار توام ... در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او ... باز آیین دوستداری او
گفت یا شیخنا جاهلی مسند ... گز می عشق جاودان مسند
دل او دوست داشت ایشان را ... پس بدل مهر کاشت ایشان را
نشنوی فهم این سخن الا ... که بخوانی فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم و یحب ... بود ای حبیب گشته محب
کرد او دوست دارد از نخست ... کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و تست ... خواستکاری نخست از وی جست
عشق او شخص و عشق ما سایه ... سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای ... بهر اثبات سایه نیز بجای
ما نبودیم و خواست از وی بود ... ما ز ان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای بفهم لطیف ... از چه رو نیستی جسم ضعیف و نحیف
گفت مست محبت مولا ... هست دایم مریض و رد بلا

چون دوای محب او دردست / با علیل نفخانه در خوردست

تا نیابد ز دوست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / کو نه روشن بود جهان بی شیخ

بقفا وانگر چو وانگرید / هر چه آید چشم باز ندید

باز چون رو بجانب او تافت / اثری زو بجز خیالی نیافت

ماند حیران که مرغ شان چون رفت / که بیکدم ز دام چون وارفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

بود شوخی نشسته بر بام / با فر و زان رخی چو ماه تمام

بر شکسته کلاه گوشه ناز / گشته نازش بلای اهل نیاز

پیری آمد سفید موی شده / پشت از بار دل دو توی شده

روی خود را بخاک می مالید / وز دل دردناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم

بیش از آن کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با وی پسر بعشوه گری / من که باشم که تو بمن نگری

در برابر نگر برادر من / که بخوبیست صد برابر من

پیر مسکین چو آن طرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست

دست زد آن بخون خلق دلیر / وز لب بامش افکند بزیر

کانکه ما را بعشق نام برد / در رخ دیگری چرا نگرد

جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خون فشان شب و روز

گر نه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بو علی دقاق بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بو علی دقاق / آن در آیین عشقبازی طاق

روزی این درد از دلش زد سر / بمناجات گفت در منبر

کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو و نه مکین

جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی

از تو با خلق لافها زده‌ام / در چنین گزافها زده‌ام

روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده

گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن ز تنم

گر اگر مؤمنم و گر گبرم / نیست از زی صوفیان جرم
در کفم رکوه و عصایی نه / در لباسی دو زخم سرده
تا به هر وادیی که رو آرم / نوحه‌ای چنانکه از بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب در دل خون
چون نباشد بقوتم فرمان / برورم جان بنوحه خوان

بیام بر آمدن وی بر آفروز و با آفتاب خطاب کردن

هم زدی آورند کاو چو کار / چون شد این درد در دلش بسیار
چهره خور چو بر بام شدی / شیخ زین برکنار بام شدی
اشک خون ریختی که شیخی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک گاه روز افزای
اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا با کنون که کردی آهنگ فرو / زرد رو و در بار فرقت روی
تیغ آهیخته زیر بادیدی / کوههای بلند بر دیدی
بس بیابان ژرف بی پرچا / که بیک قرص گرم کردی جا

از بسی بحر با بزورق زر / هر کجا کشتی ز موج مانده تر
ده به ده کو بکو و شهر بشهر / یا شده از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر جنش کردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

[illegible] دیدن بعضی اصحابش بخواب

هم زدی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
کز بسی شور و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که زمردن ملالتست ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
نه بی مال و جاه و زینت و زر / نه بی وعظ و مجلس و منبر

بلکه از بهر آنکه تا بوست / چو عصایی نباشدم در دست

همه کوهها دارم سر / یک بیک خانه را بکوبم در

صاحب خانه را و هم آواز / کاهلی هیچ مانده از تک و تاز

عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می‌مانی

جام انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدمست

کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر

روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام کشید

خفتن خواب مرگ نزدیکست / موج گرداب مرگ نزدیکست

پیش از این همچو سینه تاریکان / منشین منتظر ز تر و یکان

در ذکر موت و احوال آن

صرصر مرگ را اگرچه فن است / سرشکن بیخ کن عمر فکن است

شاخ پیوندها شکسته اوست / بیخ امید پا شکسته اوست

وی فکنده از این درخت بلند / میوه نارسیده فرزند

چند کردن بتول و قوت فخر / کالثمود الذین جابوا الصخر

بتول

رو بقرآن بخوان که عاد چه کرد / با جنود ثمود دعا چه کرد

دست بگسل ز نقل و باده و جام / یاد کن آنکه ریزدت در کام

ساقی مرگ جام تلخ مذاق / حین یلتف ساقکم بالساق

پیش از آن دم که بر سر سبز / بجهت پا بها بکند دیگر

پای از این سکنای بیرون نه / رخت از این تیره جای بیرون نه

که بری ز غیر حق پیوند / نهی از بند کیش بر خود بند

الم مرگ قطع پیوندست / زانکه اکنون دلت بآن بندست

بندها را چو بگسلی امروز / بهمین قطع واصلی امروز

چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / نخوری زخم نیش بعد از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر

بود از این کونه مرده بوبکر / رسته از کید و زرق و حیله و مکر

زان چو دیدش نبی که می‌بود / ره درین تیره خاکدان می‌رود

مرگ خواهد ز خلق کهنه و نو / بگذرد مرده زروان کو رو

آهوی مشک نافه را بنگر — بهر بو نحف فه را بنگر
او چنین مرده و کروشه عاق — میزند سش بجهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه — عرق و وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا — عکس بیند کان دران پیدا
هر که سوی بیش زنیک و بد هر چه — اندرو عکس روی خود بیند
طعن بر روی زجان بر کینه — طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش — جو بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگئی روی چون در دوزخ — بینی همچو موری مطبخ
نمودی به بیش و پیش زشت — لاف کافوری از روی انگشت
چشمها کرده چشمهای مغاک — کرده کان در کوی فتاده بخاک
دو لبش طبع کوب دل بخان — همچو بر روی هم دو بادنجان
دمنش در خیال فرزانه — فرجادر که وی بردانه
دید آیینه بره بر داشت — بر تماشای خویش دیده گماشت

هرچه

هرچه از عیب خود معاینه دید — همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بود تیغ چو من — صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی تست — بره افکندت ز زشتی تست
اگر ترا چشم تیز بین بودی — گفت و گویش نه این چنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی — طعن آیینه کی پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد — عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بسی — از میان صدف گهر جستی
بر هنر هر که عیب بگذرنیند — از میان گهر صدف چیند

قال رسول الله علیه السلام مثل المؤمن مثل النحل لا تاکل
الا الاطیبات الا تضع و لا طیبا صدق رسول الله

گفت خیر بشر رسول خدای — آن فزون از همه بدانش و رای
که بود مومن ارجمند محل — بمثل راست همچو نحل عسل
مگس شهد چون رود در باغ — دارد از غیر طیبات فراغ
همچنین مومنان نیکو کار — از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر کوشند — گل و ریحان طیبات خورند

شهدهای شمای گوناگون — از همه زبان دمند برون

طیبات آن طیبین آمد — ضد آن بهر ضد این آمد

از نبی انجه جهت انیست — الخبیثات للخبیثین است

هرکه بینی زناقص و کامل — نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند — اشقیا جفت اشقیا باشند

ورد و ضد را بهم قرین یابی — راز پرواز و همنشین یابی

وان که جنسیت نهانی است — گر نظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن زاغ و کبوتر بران حکیم و حل شدن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم — دید زاغ و کبوتری باهم

مرد و فارغ نشسته بر یک شاخ — در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خورده شناس — کین نه بر وفق حکمت و قیاس

صحبت جنس با نجنس که دید — الفت بی مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو — بتمنای آب بر لب جو

بسر خاکی

بسر خاک در شتاب شدند — لنگ لنگان بسوی آب شدند

دیدازانجا که تیز و زیرکیست — که میانشان مناسبت لنگیست

لنگی یار ساخت با همشان — در رنگ و بوی ساخت همدستان

گر ترا ذوق آن شود جامی — که رهی همچو میوه از خامی

شیوهٔ نارسیدگان بگذار — رسم و راه رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش و هیچ کسی — بمقام رسیدگان برسی

قال رسول الله صلی الله علیه وآله من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی می کن — بتکلف تشبهی می کن

هرکه در زی پاک کیش است — بحدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که زی ایشان چیست — تا توانی بزی ایشان زیست

اتباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی

تن بآداب آن در آوردن — دل باخلاق آن بپروردن

کردن سر بوحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق

اگر انهانه حد خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی

کلّ ما لیس کلّه یدرک | کلّه لا یجوز ان یترک

حکایت خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بآنکه خود را بصورت موسی میکرد

زآل فرعون بود مسخرهٔ | هرزه گو مسخ روی مسخرهٔ
بود در صورت کلیم الله | گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز مسخرگی | مثل موسی شدی بمسخرگی
هرچه تقلید وی برآوردی | هرچه دیدی ز وی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل | جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق | ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار ازین تبه کردار | از همه بیش دیده ام آزار
او بدین مکرمت سزا زنده است | که همه مرده اند و او زنده است
گفت حق کای گزیده او چه [illegible] | [illegible] با تو خویش را ماند
هر که بر صورت گزیدهٔ ماست | بعذاب مخالفان نه سزاست
آن تشبه که از عداوت خاست | بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست

الکه

الکه از محض دوستی خیزد | کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اختصار این دفتر بعین معذار

بود در دل چنانکه این دفتر | نبود از قسم اولین کمتر
لیک خامه چو جنبشش بوست | چون بدانجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز نگذرد بستیز | سازدم کزلک عنبر تیز
دهم از سر تراشش آن خامه | برسانم بمقطع این نامه
ورنه آنرا که خاطر صافیست | این قدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی دبیر چرخ برین | در رقم کردن چو وصف سنین
چون رقومش بصاد و ضاد رسید | خامه را حکم ایستاد رسید

هم برین ختم این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام

تم تم
تم









آغاز دفتر سیوم از کتاب سلسلة الذهب
در محمدت معدلت شعاران و مذمت
ظلم پیشگان ستمکاران

حمد ایزد نه کار تست ای دل	هرچه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعاجزی خم ده	و اعترف بالقصور عن حمده
و توسل بافضل الصلوات	و تقرب باصلح الدعوات
بنبی الهدی و اصحابه	و ارق علمه و آدابه

این معدلت نامهایست سلاطین که سلاطین را طبیعت
و لهوی ... آن ... و آن مشغل

در تعارف دنیاست از زوال ایشان ... در حق
طاقت ... راعیت نیز ایشان گردد ...
حکم ... صحیفه روزگار ایشان دعای دوام ایام

بعد حمد حق و درود نبی	نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله‌اند پادشهان	راحت و رنج دیده گاه جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه	ز آفتاب حوادث آمد شاه
چتر شان مختصر به پیش نظر	ظلمت از نور مهر ظاهرتر
ملک اگر جمع اگر پریشانست	اثر عدل و ظلم ایشانست
عدل ایشان کند به آتش داد	خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن	خلق را بر کند ز بیخ و ز بن
ملک کشتست عدل ابر بر آب	ملک داوت خدا بعدل ... آب
ملک کشتی درا بیاری کوش	وارهش از تشنگی و خواری گوش
عدل چون ملک را شود معمار	هیچ چیز دگر نیاید کار
کشت بی آب هیچ بر ندهد	چون شجر خشک شد ثمر ندهد

هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خود این شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که یاوری در چه مقام است در صدد صلح یا انتقام

قیصر روم سوی نوشروان / قاصدی هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خود زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد راهی که رنج راه کشید / به در بارگاه شاه رسید
دید شاهی به عدل نشسته / در بروی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور / حاکمی زیرک و خردپرور
نکتهای گران بهای بگفت / هر یکی را جدا جدا می‌گفت
که چو منزل به هر دیار کنید / با رعایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود / در کلکه کوب فاقه پست بود
نام زاد و ابین نهید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعمت خوبی دهید رشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / نکنیدش درون غصه گرو
دانه را چون کنند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم نکنید / بگوی خاطرش دژم نکنید
قوت جان و تن ز دهقان است / قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نباید جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد ز کار خانهٔ دهر
در رسد تا به جوی بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آید / بار او را بقهر نگشایید
ستانید از او فزون از باج / باج گیری کنید نه تاراج
تا بوان منهیان اخبار زنند / وز بد و نیکتان خبر دارند
با همه کارتان به نیکی یاد / تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیت اندیشه ور آن / بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بخره نشر مبرید / سلک ایشان زنگید کرده

نام

زر خهارا نهید میزانی | خالی از نقص قصور و نقصانی
تا درین سکه‌ای جان فرسای | کم نهد کس ز نرخ بهروای
بسخای یمین و بذل یسار | ببرد از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیاراید | خانهٔ بیوکان بپیراید
چون شود تازه عالم از نوروز | سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید | عشرت و عیش را بساط نهید
ببرد از دل فقیران زنگ | بنوای نی و نوازش چنگ
تا از ایشان چو گوش بگشایند | از غم و رنج دی برآسایند
چون گشاید دست جود و کرم | بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم نکنید | منت بذل آن درم مکنید
کز منت کرم شود مفقود | ور عداد ستم شود معدود
نیست منت جز رای غنی کریم | باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان | گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه از آن شگفت را دریافت | برد و دفع آن شگفت شکافت

گفت

گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم | نایبان خدا چسان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید | وان سخن شاه روم از او شنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست | سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه | در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم | بندهٔ او شویم و باج دهیم

پند دادن کامگاری خداوندگار جهان بلند است که دوام کرده چشم
بالا پای بر قبهٔ قصر قیصر و کنگرهٔ استان نوشیروان چه
و سر از زمان رسید لاجرم ایشان را پی سر کرده و سر بآن درآورده
هموار دامن قدم بکرده و دامن بنده و داشته معدلت بنده

کاش نوشیروان کنون بودی | عدلش از پیش افزون بودی
تازه دعوی عدل شرمنده | خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی | پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه و شاه‌نشان
بنده کانش ز جاه شاه‌نشان

مهبط العز و العلی سلطان
بایزید الدرم شه دوران

منبع جود و مجمع الطاف
مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین از او گلشن
چشم یونانیان از او روشن

کاشف عقده‌های یونانی
شارح نکته‌های کیاسفی

رای او گنج علم را مفتاح
رای او بزم ملک را مصباح

کرده طبعش بفکرت صافی
در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون
اصل و فرع نجات اقانون

نه مجسطی ز شرح او جسته
نه قلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیات افلاک
طبع او در نهایت ادراک

مطلبش در مواقف تأیید
مطلع در مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار
نظم و نثرش طوالع اسرار

بیش از این گر نقوض ماندی
از علوم عرب چه نحو و چه صرف

سیبویه شدی ز اخفش
ریشش جنبان ازین فواید خوش

شأن هو

مجسطی

ط

خط خود چون ز علم برگیرد
سوی اعدا ره سفر گیرد

ان غذا مایهٔ بلا گردد
بر عدو صورت غزا گردد

تیغ او آفتاب رخشانست
گشته طالع بر اوج ایمانست

گشته ز ظلمت ضلالت دور
عالم از پرتو بدی پرنور

رمحش آن اژدهای خونخوارست
کشش درون مخالفان عارست

بنگر آن اژدها که چون مردم
در کشد عمر مدبری در دم

پرش آن چوبه باز تیر پرست
که بران زاشیانه طعمه ست

بر صف خصم اگر گذار کند
مرغ جان همه شکار کند

چون نهد پشت خود بمسند جاه
کند اندر جهان بعدل نگاه

رسم ظلم از زمانه برخیزد
ظلم از سرگرانه برخیزد

شیر با گاو صلح جوی شود
گرگ با میش بزم خوی شود

بگذرد از نهنگ در یک پلک
باد و رنگی شود باد و یکرنگ

چون نهد سر بخواب خوش گوزن
گیرد وشش یک بطهره را بخوش

بدم از روی او نکس اند
تا برو خواب را نشوراند

غزا

نیکار

بو ز خوف سیاست شیرا | ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستش ازو زی | چاک اید به پوستین دوزی
نیهو ایمن ز باز چون دراج | که کند نقد عمر شان تاراج
هم از ان ایمنی شود سیری | که زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم | بچون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی | بیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که در فشان آید | اب دریا که بی کران امد
گو شمرد آن بپنجه انگشت | ما که بیمودن ان بمکی مشت
بسط کرده بساط اهل کرم | طی شده بار نامهٔ حاتم
هر گدائی ز جود او مغنی است | پیش او ذکر مغنی بی معنی است
کان ز دستش نکوه برده پناه | ساخته زیر سنگ متر الکاه
ورنه بخشد او ای احسانرا | منکی نقد حاصل کانرا
بحر پر شور کرده در عمان | گوهر خویش در صدف پنهان
ان صدف را بقعر او از قهر | زیر و بالای او هزار خطر

بیکی

زان

زان هراسان که چون فکند نقش | ندهد ار تاج خویشتن بفرش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد | همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا بکی سخن رانی | در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی | کام خاطر ز مدح او جوئی
از ثنا و مدیح دست بدار | بدعای صریح دست برار
کای خداوند کردگار قدیم | ایزد فرد و پادشاه کریم
با وجودت ازل چه دی چه پریر | با بقایت ابد بچندان دیر
نه فلک نقطهٔ ز پرکارت | صفت دریا نمی ز ادراکت
مدت صنع تو تو چه بصر | بلکه زان نیز اقرب و اقصر
می بگویم که این دولت ده | گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای | در توفیق آن بر و بگشای
از دوام است امر و مشتق | وانش عاقبت بس لطیف الحق
از زبان مسیحان سپهر | نیک خواهان کامش از مهر
دمبدم کوس او حه صبح و شام | هست تکرار امر او بدوام

بنهاد امر شان قرین بادا — همه را بر وی آفرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی جهنده است که هر چند سخت آید بسستی گراید و ظلم دیگران چون عشرت پراکنده ذریست که هر چند سست نماید سخت آید

ای نشانهای کشیده سر بسپهر — خاکپای تو گشته افسر مهر

داده فضل خدایت پایه — که شدی بر خدایرا سایه

از تکبر مبر بگردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر

جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی

هر کرا تیغ خور بفرق سرست — سایه او را ز زخم او سپرست

حق نشاندت بتخت داوری — تا کنی پیش تیغها سپری

نه که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این و آن باشی

عدل را در بچرخ والا کن — ظلم را در چه عدم جا کن

بیخ ظالم ز باغ ملک بکن — شاخ ظلم از درخت خود بشکن

ترسم آن شاخ او روزان بیخ — بار بعصره و میوه تو بیخ

دست ظالم اگر نیاری بست — گر نیارد بکار خلق شکست

بر جهان شهریار دست تو — صاحب اقتدار دست تو

ده زاو رنگ خسروی پیشش — خاتم ملک کن در انگشتش

ظلم یک کس کشیدن آسانست — ظلم چون چون شد فزاوانست

تیر کز یک طرف رسد بر مرد — بسپر دفع آن توان کرد

ور ز هر سو سه و چهار بود — چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت برین داده ام که هیچ قوی بازورا مجال آن نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع شود بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاهان روم

شاه غزنین چو واقف از علوم — کرد تعیین باج خواهی روم

گفت با او که گر کنند سوال — از تو آن صاحبان جاه و جلال

که بود بنده زاده محمود — این خیال از کجاش روی نمود

تو چه خواهی جواب ایشان گفت — وین غبار از ضمیر ایشان رفت

گفت شاها جواب این سؤال از تست / به که گردد جوابش از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است / لیک از این بندگی نه شرمنده است

زانکه داد ایش خدای اماسی / که کسی را زیاده تا ماسی

نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمالش ز ترک و تازان دادن

رومیان این سخن چو بشنفتند / متعجب بیکدگر گفتند

که هر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما

برتر از روی چو شهریاری نیست / باج او کرد و هیم عاری نیست

عادل که از خوف عین چشم عالم بر وی است و از دال و لام ذلیل جهانیش ... آن که در همه چشمها خود را افقر نماید و بهیده از اینکه ... شاور نغز کاری چنوا باشد و در نیکو کرداری و ...

اهل عالم نه پیرو خود اند / بلکه پیرو دین پادشاه خود اند

سمت آیین شاه خود گیرند / سمت پیر دین شاه خود میرند

ای عباسی به دولت شاهی / در قوانین ملک آگاهی

روی در قبله نجات آور / پی به سرچشمه حیات آور

انچنان زی که زیستی شاهد / هر که آنسان زید بیاساید

صبر نداچه شرع نپسندد / ملک آن دری که او بیند

هرچه خواست شرع و دین بمیران / دست در دامن همیزان

راستی آن خوش اینکه اشنوی / داوری رو براه راست شوی

همچو آن شاه راستان کردی / در همه شیوه راستان گردی

کج روان روی بر ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی که نشان و نارپستان درخت نار سر از دیوار بیرون کرده بود گذشت و هیچکس چشم خیانت باز نکرد ...

در قوانین عدل سلطانی / گذر افکند بر دهستانی

بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان

دید یکجا که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار

حقهای عقیق تازه و تر / بر وی آویخته چو خوشه زر

در دل خویشتن شمرد آنرا / با یمین خود سپرد آن را

او همی رفت و لشکر انبوه / می‌رسیدش ز پی گروه گروه

روز دیگر که باز گشت ز راه / در همان شاخسار کرد نگاه

دید بر وی انار بار بر جای / آمد از زین فرو بشکر خدای

سر بسجده نهاد تا دیری / شکر گو ایستاد تا دیری

کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز

تخم عدلم بدل تو کاشته‌ای / سپهم را بران تو داشته‌ای

ورنه از ما گروه بس گستاخ / دیر ماند این انار بار بر شاخ

حکایت پیر دهقان و تخم خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه آنرا که در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی / کاو همی راند گرد ویرانی

ناگهان آلت زراعت او / بزمین شد فرو درانک بو

آشکارا شد از زمین یک خم / پر درونش ز خوشه گندم

خوشه‌هائی چو دانهای گهر / زرگرانش غلاف کرده ز زر

دانهای بزرگ رخشنده / دیده را فیض نور بخشنده

حالی

حالی آنرا به پیش شاه رساند / شاه آنرا بدید و حیران ماند

گفت کز سال دیده دهقانان / قصهای نو و کهن دانان

باز پرسید کین که افزودست / مدت ما کجا و کی بودست

کهنه پیری که بر حدود دویست / دور گردون [illegible] الست

گفت بود این بدور آن سلطان / که دو صاحب خرد در آن دوران

یکی از دیگری زری بخرید / واندران زر خمی بزرگ بدید

خمی از زر و گوهر آکنده / شد چو بنده بر فروشنده

که بیا خم خویش گرد آور / بهره برگیر ازان زر و گوهر

گفت رو رو که این خریده تست / بهره از وی بخواه تو درست

هر دو زان گفت و گو بپا بودند / داوری پیش پادشا بردند

پادشا داشت پیش ازان خبری / کان دو دارنده دختر و پسری

داد پیوند هر دو را با هم / کردشان زان زر و گهر خرم

هر دو خصم آمدند باهم راست / وز میان جنگ و داوری برخاست

هر کجا که آن نشانها بود / اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر میشد — گشت ما خوشه گهر میشد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز — هست بر ما ضرر ز لشکر سوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن — گندم ما نمیشود ارزن

در کلمه عین عدل که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است دوال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود که غبار از آن صابر ندارد و دل او از تظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و اضطراب در وی ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود — بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست — تا ز عالم برون بود کم و کاست
هر که بیند که او نه راست روست — دل و جانش بهیچ روی کژروست
همچو تیرش بکش ببند از زه — کیش خود را از آن بپرداز
نه که همچون کمان کشد سوی خویش — بکندش جایگه بپهلوی خویش
باید او را ولی ز حلم چو کوه — کش مگیر در داد خواه ستوه

داد خواهی اگر ز تنگدلی — نسبت او کند بسنگدلی
نشنود از حدیث او بی سنگ — ور جفا گویدش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری — که چو آتش رود کند اثری
کو در و تو را چو آب صافی کن — وآتشس را بآب تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب — زان شود زود در تب و در تاب

وآتشش را

حکایت زالی از نسا و باورد که سخن درشت بر داشت و سلطان محمود را گرم ساخت و بسخن دیگر بسر حد داد و دمی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود — گشته بخشگاه غزنین بود
رفت زالی ز خطهٔ باورد — خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین دور — چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان ملک او گذارد باز
لیکن آن بد سرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه کر — سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی سامان / بر زد از ظلم آن عوان افغان
روی در دار ملک غزنین کرد / شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر / گفتش نباشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چکنم / مایهٔ قیل و قال را چکنم
آنکه اول مثال تو نشنید / خواهد آخر مثال را بدرید
شه شد از طبع زال سخت سخن / که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاک / که زنی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی / که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گوش ننهد کسی بفرمانش
شد چو بشنید قول آن دل ریش / شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی / داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم کردن آب / سخت دل چون [illegible]
گرم خونی کنند و دم سردی / در حق آن عوان بادردی
همچو دزدان کشند بر دارش / بلکه همچون سگان بدیوارش

تا چنین

تا چنین خوارش چو خون ریزند / این مثالش بگردن آویزند
تا که از حکم شاه سر تابد / بس جزا کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت / ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم خود از میان کم شد / غیبت او حضور مردم شد

چون عوف بخت از سر ظالم برود و نیست و نشان ظالم نماند و این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم خواهد کشید ظالم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن حروف یاس است از آن معنی خالی سیاست ظالم متضمن یاس کلی بود از ارتکاب مظالم

معدلت پیشه تا جهان دارا / زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه / فضل جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن / ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود / ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه / و ندر آن منقبت نیک اندیشه
گوش سپه را ز ظلم دار نگاه / زانکه ظالم شهست و ظلم سپاه

گرگ چون در رمه روان باشد
جرم در گردن شبان باشد

ظلم شاخست و بیخ آن ظالم
شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتد از تو شاخ در کم و کاست
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را بر کن از نشیمن بود
تا توانی ز رنج راه آسود

تیغ از ظالمان مدار دریغ
عدل را دار در حمایت تیغ

چون سیاست کم از گناه بود
جرم ما را چه اشتباه بود

زجر کم دفع ظلم نتواند
فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت که از سر راهی یکه و ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشانرا از راه برداشت

بود در مرو شاه جان زالی
همچو زال جهان کهن سالی

روزی آمد ز خنجر ستمی
بروی از یکه و لشکری المی

از ظلم زبان چو خنجر کرد
روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه میرسد سنجر
برده از سرکشی بکیوان سر

بانگ برداشت کای پناه کبار
گوش خود سوی سینه ریشان دار

گوش سنجر چو آن نفیر شنید
بازگی سوی گنده پیر کشید

گفت کای پیرزن چه افتادت
که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنج کش یکی زالم
کمتر از صد بماند کی سالم

خفته در خانه ام سه چار یتیم
دلشان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوین نخورده طعام
کرده شیرین دهان ز میوه بنام

با من امسال گفتگو کردند
از من انگور آرزو کردند

سوی ده جستم از وطن دوری
تن نهادم برنج مزدوری

دستم اینک چو پنجه ام ز دو
ز آبله پر چو خوشه انگور

چون ز ده دست مزد خود بستدم
پر شد از آرزوی دل سبدم

با دل خرم و لب خندان
رو نهادم به جنبش فرزندان

یکه و چند از گروه لشکر تو
در ره عدل و ظلم یاور تو

بر من خسته غارت آوردند
سبدم را ز رز تهی کردند

هیچکس را چو من بطالع بد
بر نیامد تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگر خواران
از جفای تو خون دل باران

این چه شاهی و چه ملکداریست — بر دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل و داد وا داشته — ظالمان بر جهان گماشته

گر چه امروز نیست حد کسی — که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون سویدا شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفت

دی نبودت بتارک سر تاج — وز تو فردا اجل کند تاراج

یک امروز هست این سر و گنج — در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر کاخ تو چو اره کشید — از جهان بیخ عافیت ببرید

قبهٔ چتر تو چو گشت بلند — سایهٔ ظلم بر زمین افکند

خلق از تاب مهر بی مایه — بعد افسردگی دران سایه

تو چنین کرم در جهالت خویش — کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده به بخت پشت فراغ — میوهٔ عیش میخوری زین باغ

مانده در باغ و ملک بیوه زنان — مضطر از دست ظلم میوه کنان

پیش از آن کت اجل بهانه دهد — خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان — بنگر حال زار مسکینان

شاه

شاه بشنید چو حال او دانست — صبر بر حال خویشتن نتوانست

دست برد و بتاج و زار گریست — گفت با خود که این چه کاریست

تف برین چتر و این شاهی باد — تف برین رسمی و تباهی باد

شرم ما باد ازین جهانداری — شرم ما باد ازین جهانخواری

ما قوی شاد و دیگران ناشاد — ما خوش آباد و ملک نا آباد

بعد از آن گفت کان دو ظالم را — آن دو سر دفتر مظالم را

دفتر عمر پاره پاره کنند — تا همه ظالمان نظاره کنند

پیر زن را عطا مقرر کرد — از زر و قلب در توانگر کرد

داد باز ریگی ز رستش عمود — تا از آن کوه کان خورند انگور

کردش از جود و عدل خوشنود — در جهان تا که بود ازو خوشنود

خواب دیدن عبد الله بن عمر بن عبد العزیز بعد از ده سال پدر خود را بخیر
یاد دادن وی از تنگی حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال — مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد — کز حال منت نیاید یاد

الله

الله

گفت از وقت عمرک تا امروز | حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم | دست و پا کرده بود عقلم گم
پای جیشی شکست در بغداد | در پل سخت سست بی‌بنیاد
صبح و ندری بدان بکردن کن | صاحب جیش دست زد به امین
کز چه از عمارت آن پل | داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن شکنای جاودزای | رفت از دست بی‌زبانی پای
بود قایم جهان بعدل عمر | که بشد اندر جهان بعدل سمر
تا که در نام او سرایت کرد | عدل او روی در نهایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد | کبر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان بکبر پشت بداد | شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت | بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست | نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه چو راه ظلم کم سپرد | حال فردای او چسان گذرد

حکایت پادشاه غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن

خرمنها در انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

حشم و خیل غازیان غازان | بر سر دشمنان فن تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار | در رهش دیهی فتاد کنار
بتعدی گرفت ناسره | از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد | بسیاست کُشش فرمان داد
گفت با وی وزیر زراندوز | بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه | بسیاست مریز خون سپاه
شاه گفتا ای نگار عدل نوان | گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد | جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور | بردی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم | طمع آرد بخانهٔ مردم
آتشش افتد چو بر در خانه | بایدش کشت ز آب مردانه
گرد خانه چون بنام رسد | کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سیاه | خرمنی کاه کرد بر سر راه

جا بیالای خرمنش سازند / و اندران خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد / سر برین طارق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن سپاه را که بکشت کسی در نیایند و بریدن گوش آنکس که منادی را گوش نکرد

بود کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر بباغ / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
بشکند هر که خوشه‌ای بشکند / برگ کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه بتیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش / بودی و رامبر خیر و شرش
روزی از سرمستی سلطان راند / اسب در کشت زار دهقان راند
زین جنایت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوش برید

یعنی

یعنی آنکس که گوش بر بانگ نیست / بر منادی ماش و نیست
بعد از آن گفت تا کشند ز جهان / پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر میکرد / بتماشای رز نظر میکرد
تاک از پهلویش چنین بجست / خوشه‌ای غوره زان تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو گوش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دین داریست
میروم از نوای جد و وله / تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره‌اش از بیم شد بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد و آن کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بتاوان خوشه‌ای که شکست / بین که دادم چه خوشه‌هاست بدست
آن اگر بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوشش وی کر شده بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر نا شنیدن آوازهٔ او خواهان و مغنیان تأسف میخورد و اظهار تأسف میکرد

طلبسان مچو

خسروی را که بود صاحب تخت / بسته شد از سماع روزن گوش
نه علاج دوا نشد / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بیقیاس ظاهر کرد / فزع بیشمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده حس یکی گشت ترا / دل چرا بستهٔ غمت ترا
این همه شور و اضطراب که چه / این همه ترک خورد و خواب که چه
شکر میکن که زانت دردی نیست / بر ضمیرت نشسته گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دولتت بس تو را صد فروغ / بسته شد گوش ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوشت باقی باد / گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفتا ای دلت بدانش خوش / ور تو روشن ضمیر دانش کش

نه مرا گوش بهر آن باید / که دران بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درون جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم
گوش خواهم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه / داد خواهد زمین بناله و آه
بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش
تا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم بخشش سازی / تا امید از درم نگردد بازی
دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین را ازو شکست بود
صولت ملک فی و عفت دین / دامن از کار ملک کوه حصین
دلش از شاهدان ساده غذا / در تمنای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد / بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است / کز همه شاهدان جمیل‌تر است
نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او به سرمه سیاه ❊ سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان سینه‌شکاف ❊ سینهٔ پردلان بروز مصاف

طلعتش آفتاب تیغ صقیل ❊ غازیان را بروز فتح دلیل

هر که بر طلعتش گشاد نظر ❊ بسته دیده ز شاهدان دگر

الله الله کراست این شاهد ❊ چه بلا دلرباست این شاهد

دل صد کس بخون بیالاید ❊ تا یکی را جمال بنماید

حکایت شب‌روی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی بریدن و به نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی ❊ تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنین سیاه پوشیدی ❊ گرد شهر و سپاه گردیدی

تا سحر در لباس بیگانه ❊ برگذشتی بهر در خانه

هر کجا یافتی سخن گویی ❊ که در و بودی از سخن بویی

دل به پیوند او قوی کردی ❊ ذکر محمود غزنوی کردی

که ثنای شعار او چونست ❊ حال او چیست کار او چونست

روزگارش بظلم میگذرد ❊ یا ره عدل و داد می سپرد

دوستان در ولای او چونند ❊ دشمنان از بلای او چونند

هیچ عیبی نماندی و هنری ❊ که بجستی در آن از آن خبری

غرضش آنکه هر چه بد باشد ❊ بسخن اهل قول رد باشد

برکند نقش آن ز سینهٔ خویش ❊ بسترد نقش از سفینهٔ خویش

هر چه باشد نکو در آن کوشد ❊ کش نخست بعفت و افزوشد

رسم نقصان ازو براندازد ❊ تا تواند مضاعفش سازد

یکشبی او فتادش از طرفی ❊ دید ز اهل صفا نشسته صفی

نور کشفه ز جبینشان لایح ❊ بوی عشق از نسیمشان فایح

همه در صورت و صفت یکرنگ ❊ همه در علم و معرفت یکسنگ

هر سه هرسان سلام کرد و نشست ❊ کرد همت بلند و گردن پست

گوش میداشت تا چه میگویند ❊ راه رد یا قبول می‌پویند

یکی از نیک و سری می سفت ❊ یکی از دین حکایتی می‌گفت

گفته شد نکته‌های گوناگون ❊ موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پرواز است / با حریفان سفله ناساز است
لیک سودای لعبتان طراز / باز میدارد از این پرواز
کرده وا از سر این خیال او را / بکمند نفس با جمال او را
بلکه از بندگیش بهتر باید / بر خداوندیش ظفر باید
نام شاه مظفرش کرده / همه گیتی مسخرش کرده
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بعرصتی اندک / سده فتح و نصرتش مسلک
ملک سند و بستان میگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
محمل آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت عاکردن شاه ترمذ تا از کنیزکی که از محبت او از تدبیر مملکت باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت در دل بسوی او میلی / بلکه بر گشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بنده حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بآن شناختمی / کار نیکان بآن بساختمی
دلربائی ببرد آن دل را / بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او هم ز لوح دل بتراش / بلکه از لوح آب و گل بخراش
سر بسر کن زیان سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار مانده کان سازم
این بگفت و سرشک خونین بریخت / خاک صحرا بخون برآمیخت
گریه از صاحب عالی قبیل / بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که با بخت پناه — بازش آن بت بسینه جست پناه
عهد نوروز بود و فصل بهار — دامن گل بکف چو دامن یار
خیمها از حد شهر بیرون زد — سایه بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون — گستریده بساط بوقلمون
دست جانان بصد نشاط بدست — شاد و خرم بر آن بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود — وانچه آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت — همه با یکدگر مهیا داشت
نیم روزی که وقت آن خوش شد — دل سوی بحر شاه عشرت کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب — جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند — ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کناره شط — می برید آب را نشسته چو بط
داشت شاه از نشاط پروازی — همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست — زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو — شد بمغرب دو آفتاب فرو

سقلاطون

شه

شه بحسرت کنیز را بگذاشت — بشناوره بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید — اثری زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش — با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او — با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست — عاشقی ضد مملکت داریست
اوفتاد از عشق ملک در کم و کاست — عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

بغضب جان هیچکس مخراش — خوف آسایش از دلش مهراش
غضب آمد خراش گرچو اره — اره است آن ولی ولی دو سره
زآتشی کز غضب برافروزی — اول آن خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسید — ز آتشت دود با شرار رسید
اصل آن دوده ز آتش افروخته است — که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش — تا نیفتد به دیگران آتش
خشم بر دیگران سگی و ددیست — وین سگی و ددی بخود بدیست

هر کرا از خود مدد باشد — کی دران تن دیو که دد باشد

نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ — بهر آزار شد بلای بزرگ

سوی آزارشان چو راهی نیست — پنجه و نیش را گناهی نیست

ز آدمی زاده چون کسی رنجاست — خوک بی نیش و گرگ بی پنجاست

خشم خوش باشد از برای خدا — نه ز وسواس نفس بد فرما

چون برای خدا بود خشمت — از دو بینی جدا بود خشمت

آن نه خشمست غیرت دین است — از در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس بد است — مالش بود و کاهش خرد است

بلکه از دیو دل پر آزی — خشمها زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و از ایشان پرسیدن که
در چه کار بید و جواب ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر — با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی نشسته تیشه بدست — گرد سنگی بزرگ گرد نشست

گفت کین دست و بازوان شما — چیست وین سنگ از نشستن تان

قوم

قوم گفتند ما جوانانیم — زورمندان و پهلوانانیم

چون بزور آوری کنیم آهنگ — هست میزان زور ما این سنگ

گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد — خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد — پیش او پست بر زمین باشد

بود شاهی بفضل و دانش و رای — راحت جان بندگان خدای

همه اخلاق او پسندیده — از ره عقل و دین نلغزیده

لیک خشمش ز حد برون بودی — زیر فرمان او زبون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی — شعله در خرمن زمانه زدی

زین سبب در دو شب پریشان بود — هر چه میکرد از آن پشیمان بود

خشم از نیک خواه یا بدخواه — از همه کس بدست خاصه ز شاه

خشم آید ز سرکشان آتش — آنچنان خشم باید از درویش

خشم درویش خان و مان سوزد — خشم شه جملهٔ جهان سوزد

خشم آن بر سر زبان باشد	خشم این در گزند جان باشد
شد بشبی این حدیث را خواهان	بر حکیمی بکار دانا تا
گفت با او حکیم دانش کیش	کای ز دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت	سازد از تاب خویش حرکت
با خود اندیشه کن که این عاجز	نیست بیرون ملک من هرگز
کردن او همیشه بی غفلت	زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست	بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زنده کان بس آسانست	زنده چون کشته شد چه درمانست
بسته در شدن بکار که چه	دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدا	دست از آن چون کشم بسستی را
شکر او را که پادشاه منم	از بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش	دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال وی ببخشایم	گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر	چند روزی دران کنم تاخیر

بوکه

بو که روشن شود حقیقت کار	دل نیازارمش ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی	بیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بخود تکرر کن	رفتن خود بران مقرر کن
تا شود طبع آن لطف تو	بپذیرد دور و تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم	بند بر خشم خود ز پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی	کارش آورد رو به بهبودی
ای خوشا وقت شاه و آن کوشش	باز کرده بپند دانش گوش
کرده آنکه بحکم دانش کار	بر گرفت از خلق عالم بار

[illegible]

بشنو این قصه را که نوشروان	روزی از باده خواست نوش روان
دوستان اندیشگان پاک سرشت	ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش	مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی بر گرفت ساغر زر	برد با شاه معدلت گستر
دست او سست شد بستی شاه	خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد / آتش خشمش اندرون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت

ساقی از شه چو این وعید شنید / وز روی اعضای آن ضعیف رسید

بر گرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی روان طرحی را

زد برو بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول بار / از من این جرم خالی از هنجار

وان نبود آنچنان که بستیزی / بهمان جرم خون من ریزی

جرم دیگر بر آن بیفزودم / تاج و تخت پیاده آلودم

تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشتنت که دریغ

کین شهنشاه معدلت پیشه / تافت زین بیهده روی اندیشه

یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار

شد عرا باد درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته

گو تهم شد بدین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن

شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب

گرچه

گرچه بود از نخست بد کارت / عذر تو خواست لطف گفتارت

عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بکرد انعام

پیش سود ابنای بخت جلال / هست چون تاج جود در اقبال

گرنه سرمایه تاج جود کند / کی ز سودای خویش سود کند

معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن

برق رخشان کند جهان روشن / برق احسان جهان جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم

گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان / باد افسانه جوانمردان

رفت جانش ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابه افلاک

هرچه داری ببخش و نام برآر / وز نکوئی نام نیک بدار

زانکه زیر زمردین طارم / نام نیکو بود حیات دوم

هرچه داری نصیب آن باشد / گرچه از حظ دیگران باشد

بهره خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

زد حکیمی بگم جود قدم — ریخت در جیب آن هزار درم

چند روزی گران گذشت حکیم — خواست از زن حساب سیم و درم

گفت هر جا که سایلی زد بانگ — رفت در کار سایلان یک دانگ

دانگ دیگر بمهمانان رفت — بر رفیقان و مهربانان رفت

آنچه ماند از همه ذخیره خویش — کردم از بهر روز تیره خویش

گفت ای نابشرع جود و عطا — آنچه گفتی بمن خطاست خطا

هرچه دادی همان ذخیره تست — روشنی بخش روز تیره تست

وانچه از بهر خود نهادستی — جای در جیب و کیسه دادستی

زان شود کار وارثی بر تاج — یا کند دست حادثی تاراج

کرد نوشیروان شه عادل — نیم روزی ببام خود منزل

دید بر پشت بام همسایه — پیرزالی فقیر بی مایه

قامتی کوز و کوزه در دست — چون وی از روزگار دیده شکست

نه ورا نان بره نه دسته بجای — نه تهی کاسه براه بپای

خواست تا حیله برانگیزد — کاب ازانجا برون خود بیرزد

کوزه زان حیلها که می انگیخت — عاقبت اوفتاد و آب بریخت

چشم نوشیروان چو آنرا دید — از مژه اشک مرحمت بارید

گفت با خود که وای بر ما باد — خشم خلق و خدای بر ما باد

که به پهلوی ما فقیری را — عمر بگذشت کنده پیری را

نبود کوزه بدست درست — که بدان روی خود تواند شست

خواست تا آفتابه زر خویش — به بر او فرستد از بر خویش

بازگفتا مباد کو داند — کش چنان دیدم و تخجل ماند

بر فقیران کرد خود یکسر — کرد قسمت چل آفتابه زر

بر زنان گشت بهره مند از وی — کس نبرده بقصه او پی

سنجر بن ملکشاه آن شه راد — که در جود بر زمانه گشاد

کف او بود همچو ابر بهار — بر جهان در فشان و گوهر بار

خاصه از بهر وی یکی خانه — داشت آماده شاه فرزانه

خانه از زمردین سقلاط — چون چمن در بهار سبز بساط

منقلی در میانش از زر ناب — پر فروزنده لعلهای خوشاب

هر که نه دست و پا بران کردی — منقل آتشش گمان بردی

روزی از ره یکی عرب برسید — که جهان همچو او ادب نه دید

همچو دریا و کان گرانمایه — همچو خورشید و مه سبک سایه

بود اسبی بردی خورده — سوی آن برده دست افسرده

اهل مجلس از وی چو آن دیدند — همچو گل از شکفت خندیدند

وا و ازان کار خود سر افکنده — نرگس آسا بماند شرمنده

روز دیگر چو بامداد بگاه — آمد از لطف گفت با او شاه

زدی امروز سوی ما باری — زود تر کام سعی گفت آری

شب ز سرما ستم کش آمده ام — بامدادان بآتش آمده ام

تا مگر اخگری بسند و زم — خانهٔ خود بآن برافروزم

شه چو از فاضل آن لطیفه شنید — لعل و منقل همه بوی بخشید

کفت کاینها بخانهٔ خود بر — دامن خویشتن بآن گستر

تا چو سرمای دی شود کاری — همچو دی ز آتشش نیازاری

حاتم آن کان جود و بحر عطا — روزی از قوم خویش ماند جدا

او فتادش گذر بقافله‌ای — دید اسیری بپای سلسله‌ای

پیشش آمد اسیر بر گشاد — خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست — بر وی از بار آن رسید شکست

حالی از لطف پای پیش نهاد — بند او را بپای خویش نهاد

ساخت زان بند سخت آزادش — اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش — چون اسیران ببند دیدندش

فدیهٔ او ز مال او دادند — پای او هم ز بند بگشادند

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه — تا کند دست شاه ازان کوتاه

قفل بگشا که دست کوتهی — نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه کو خزینه‌اش پر هست / دولت شاهیش خوی بیست
تا بود شاه شاد بخشم و بیخ / زانکه باید نبایدش کم و بیخ
ور بماند از آن معاذ الله / که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار / خار آن جان خستگان آزار
کو بجز خارهای او بری دندان / سست دندان شکن تر از سندان
فی المثل گر نشاندش حریم / زان نروید بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش
که بیالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت
به بخیل مرو ز بخیل حر و / بعزیزی او ذلیل مشو
که بسوی کریم فخر شعار / آن دلیلی کند دلیلی عار
عار اگر میکشی از آنان کش / که بود فخر و عار آنان خوش
نه دو ر ابروی آن گروه گره / نه بر از نکرد رویشان چو زره
بد منه و ز شرم داده خویش / چون فقیران سر افکنده پیش
نه که هر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی کنند منکامه

لطف

لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را بزیر بار کنند

شد به پیش رسول بوده نبی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد بار سول کسی / ز دو اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگزارد
لیک با جود دست او سست است / رگ جانش به بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاسش آلوده بودی از عیب
در بخیلی بنود دلش بسته / دست از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر بی سیرت / هر کجا جود عیب با سیرت

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه بر داشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / و نیالی من ذخیره ننهادند
تا من اکنون بهره رسمی / دیدمی و ندادمی درمی

هیچ نادیده که مهرهٔ نسیم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی زیاده در قولنج / گر چه جانش برآمدی زان رنج
تا بجای نسیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز روی بغض به جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده زیدر / بسته در خدمتش چو مور کمر
نی از لاغری بمو نزدیک / چون میان بتان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خورده / چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش سراسر چاک / در چو مان دیگرش همه چاک
بوالفضولی چو حال او را دید / خبر خوان خواجه‌اش پرسید
گفت کو را اشکست خوانی / در فراخی بسی کم از کف دست
کرد خوان صحن و کاسه‌اش پاش / هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
کز سر سوزنش خراشیده / صحن و کاسه از آن تراشیده
مگس از آتش او شود محروم / گر نهندش در آن خرطوم
نیم شب خوان کند نهانه و بس / که ندیده است آن زمان مگس

بعد از آن سوی جامه آن سرمست / گفت در جامه چاک این همه هست
گر چه بر خورد نی ز نانش روز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه بهم پیوست
خواجه‌ام را ز صره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن فولاد
پس ز کنعان بیاید اسرافیل / همره جبرئیل و میکائیل
جامهٔ کعبه را کنند گرو / چند روز او فتند در تک و دو
تا بان جست و جوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا زند بخیه درزی چالاک / آنچه بر یوسف ز قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فرومایه / تا کند شادشان از آن وایه
بفشرد از تو هم آن عوزن / که شود سوده ناگهان سوزن
گیردش لرزه از تب لرزه / زان تپش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاه را از دو کس گزیر نیست عالمی که کار دین وی بجا آورد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان به دولت و فر

آن یکی کار دین او سازد / وآن دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز / که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم

اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السما بنور یقین

بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم

گر بلغزد ز شکسته پایی / در ره دین ز نفس بدفرمای

تیره ناگشته دست او گیرد / عذر او را ز لطف بپذیرد

شاه اگر از فریب نفس چو دون / پا ز میدان دین نهد بیرون

او ورا در خلاف نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد

در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم

قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند

هرچه گوید برای حق گوید / راه حق را برای حق پوید

نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند بقوت نازان

بخوش آمد زبان گشاده کند / مدد هر زره فساد کند

دور دارد ز نفسشان وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال

شکم حرص و معده آزش / تا ورد از حرامها بازش

هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور

چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بر آسمان یازد

مگس است او و این عوانان سگ / خون سگ چون بجوشش اندر رگ

که که از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تقلیب هر گردد کس

سگ مگس هیچگاه کس نشود / قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق بوده و با شریعت اشتغال کردی

بود میری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم چه رزم

در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همی زد گام

چار زن داشت لیک چون نکاح / زن برون از چهار نیست صلاح

هر یکی دختر مسلمانی / لیس ستر عفاف پنهانی

در کند هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی

تا کشیدندیش بخاک و بخون / وآوریدندیش ز پرده برون

بحرمگاه میر بردندی / بجرم وا روی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی بنزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان سخنان / بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح بستر بنده / که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بی فرجام / حیلهای اصحاب ایام
کرده کار را بحق صاحب شرع / که بلندست ازو مناصب شرع
که رهان شرع را حیله گران / پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بوده و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را بوقت حج افتاد / ره بدار الخلافهٔ بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی / گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا بایین قیام کنم / منزل ایشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادش / وآن سخن را بیاد او دادش

گفت

گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته نهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جو به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش خود زیاد او را / نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
صبحی ان از شراب شب مستست / همچو پیمانه رفته از دستست
در سیوم روز آمد از وی خط / که بعلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب ما / کشتی پر ز خیکهای شراب
میکنم راست نرخ و پیمانه / میدهم عهد اهل میخانه
که بمی عشرتی نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کل ابات آت
لعنت حق بر احتساب تو باد / بر خط و نامه و کتاب تو باد
منع معروف سرنوشت تو نیست / منع منکر چو روی زشت تو نیست

هرکجا بانی آمد و نامی / نکنند گاه جز بگرامی

شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست

زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای

روی شهرش ز چون تو بی‌دینان / فسق کاران و فاسق آیینان

جای اصحاب تفرقات همه / رقص گاه و زنادقات همه

دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله

مرده کار انبیا و رد پیران / زند کار انفکند بدرون

تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین

پاک دینان در او بیاسایند / کفر کیشان در او نفرسایند

در بیان آنکه پادشاه را چنانکه از دانشمند خوب گفتار ناگزیر است از وزیر مشیر برعایت رعایا و عنایت بکار فقرا ناگزیر نیست

شاه را آنچنان که نیست گزیر / از فقیهی براه شرع بشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک لایق این نیست

بو زیری کسی بود در خور / کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی

مقبلی مشفقی نکوکاری / نیک کردار و راست گفتاری

دلش از حال نیک و بد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران چو مرد غم پدری / با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد / خویش را سینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر / سر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوش است

میکشد بار خلق بر در شاه / میشود شان ز ظلم شاه پناه

میکشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نکند تیره عالم از توره / نفکند تخم سعی در شوره

از کفایت گری نپیچد سر / بر کفایت گران نهند دو در

حکایت آن جهودی که بصاحب عباد نامه نوشت که فلانی مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارث ندارد و جواب توقیع صاحب عباد

ابن عباد آن مربی عباد / یار عباد و کارساز عباد

نام او زینت نامهٔ کرم است — همچو او کس درین گروه کم است

سوی وی سائلی ز بخت سرشت — بسعایت یکی صحیفه نوشت

که فلان آن بمال چون قارون — شد برون زین نشیمن وارون

وارث مال او ز ناکس و کس — طفلکی خورد سال مانده و بس

غرضش آنکه دست بگشاید — مال او هر چه هست برباید

شاید او نیز کاسه لیسه — یا برین دوک رشته‌ای ریسد

آن کریم زمانه خامه کشید — این جوابش به پشت نامه کشید

کان سفر کرده زین سرای امید — باد مغفور بر رحمت جاوید

مال او نیز باد روز بروز — در تزاید ز دولت فیروز

وانکه اظهار این سعایت کرد — بهر ما دعوی کفایت کرد

دل ز شادی تهی و کف ز درم — ابدالدهر خوار باد و دژم

نصیحت بحی از نصیحت و دانستن مقتضی بسلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را — بنگر این دانش و درایت را

تو هم آخر ز جنس آدمیی — با ملک در مقام محرمیی

گر قلم میزنی بدینسان زن — گوهر مکرمت ازین کان کن

ورنه بشکن قلم که از مشت — باد با او قطع دو انگشت

روی نرم و دل درشت که چه — باد رفتن زمانه مشکل چه

چند بر جاه و مال لرزیدن — چند و زر و وبال ورزیدن

قصه ظالمان که بشنیدی — کیفر ظلمها که خود دیدی

هیچ از آن اعتبار نگرفتی — ترک این کار و بار نگرفتی

بیش از آنم که همچو سگ میری — در ره ظلم تیز تک میری

آدمی گرد و ز سگی باز آی — با صفات فرشته دمساز آی

ورنه ترسم که عالم گذران — با تو هم آن کند که با دگران

حکایت سیاست یعقوب سلطان [illegible]

بود یعقوب بن حسن شاهی — آسمان جاه را مه

نوجوانی که نارسیده بسی — بود کارش بغور کار رسی

ملک از شام تا خراسان داشت — وز بد و نیک دل هراسان داشت

پشت ظلم آوران شکست از وی — صیت نوشیروان نشست از وی

روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز

که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه

می‌زند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای

سوی تبریز خواند آن یکتا / یعنی آن بدنهاد بدرگ را

آه اگر سگ بگیرد دامن / که چه کین بود تا این همه با من

کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوانرا بنام من خواندی

شاهش القصه پیش خویش نشاند / رقعه سر تا بپای بروی خواند

گرچه آن کار کرد اول بار / کرد آخر بآنچه بود اقرار

شاه چاچی کمان گرفت بدست / ناوک جانستان گشاد ز شست

بدف تیر خشم کرد او را / همچو یک چار چشم کرد او را

آری آن تیر از دو جو کرد گذر / شد گشاده بر او دو چشم دگر

تا بانها سزای خود بیند / کار بد را جزای خود بیند

حیف از آن دست و تیر و کمان / که چنان شد ز جور دوران

آفت باد بی‌نیازی یافت / رو ازین صورت مجازی تافت

آن نگار

لطف

لطف ایزد نثار جانش باد / فضل حق راحت روانش باد

گفتار در [illegible] پادشاهان در مراحل امید بر کمان فلک [illegible]

هرچه هستی بزیر چرخ کبود / که کشیدش ز حیض عدم بوجود

گرچه اول نموده روانجاست / جنبش او ز عالم بالاست

نیست روزی بنزد ما سببی / گر نه باشد ز آسمان سببی

بی سبب آسمان نیابد بود / بی سبب زمین نجنبد مور

لاجرم نکته‌جوی دانش کیش / چرخ را نگرد در اندیش

ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک

بیند از هر یکی جدا اثری / کان اثر را نه بیند از دگری

آرد از حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون

دهد احکام نحس و سعد شناس / زان بامید خفته زین هراس

آن بهر دولتش نوید آرد / وین بخلل درره امید آرد

همچنین علم جمله محتاجند / خاصه آنان که صاحب تاجند

هست در بزم و رزم و کشت و شکار / اختیارات و فتنشان درکار

زان که اسبشان قید بشکل | در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل | کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح | بصلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی بدل رسد ناگاه | بهمه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست | همچو الهام و وحی بی کم و کاست
که جدا از زبان اهل نجوم | صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده دار روی در خدا آرد | صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند | رخش همت دران سرا راند

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک | که فلک بحر فضل او را فلک
موصلی نسبتی به بینا بود | بنجوم و اصول او مشهور
پشت او چون کمان بقصد شب | متصل در کمانش سهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی | تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه | در سفر با ملازم خواجه

ضعف

ضعف پیری بروی چو رو آورد | روی در عالم سفر آورد
خواست روزی اذن و نهاد | از نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت | کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من | یا گهر بر صدف شکستن من
گفت چون من روم پس شش ماه | رخت بندی ازین نشیمن گاه
دستت از کار و بار بسته شود | صدفت بر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت | چشم بر واصلان ره میداشت
ور نشابور هر که را دیدی | خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحتش خبر گفتی | همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد | خاطرش را بتحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند | بود خواجه بحال خود خرسند
تا کسی قاصدی رسید از راه | از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید | گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد | دل شادش نشانه غم شد

ز خواجه مع

بکلّی خواست از ستم‌زدگان / شادمان ساخت جان غمزدگان

وقف‌ها کرد و وقف‌نامه نوشت / تخم چندین هزار نیکی کشت

بندگان را ز بند کرد آزاد / ساخت آزادنامه‌هاشان شاد

کرد ادا آن قدر که وامش بود / وامداران شدند ازو خشنود

بو صبا یا زبان درازی کرد / بس کسان را که کارسازی کرد

دست از کار و بار دنیی شست / دیده بر راه انتظار نشست

تا به تیغ جماعتی بی‌باک / لوح جانش ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا / روح الله روحه ابدا

دل بود اوستاد کارگزار / تن بدستش نهاده آلت کار

کارش از بهر راحت دوسرا / یاری خلق و بندگی خدا

شغل استاد را به هر حالت / شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می‌باید / تا ازو کار تو درست آید

تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بکزلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا بکزلک ز صنعت سکاک / نشود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن / روی در نقزبان و اشیدن

همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست

حارسی باید دقیقه‌شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته زاعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن‌رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آن را از آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطر از وی ندیده آزاری

با همه بذله‌گوی و خندان‌روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نه در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره در جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده‌اش راحت جگرخواران

مهتر قبه القای یزد امرا / مهتر صدر رضای رضوانرا

دست او در سبب چو ابن حجاب | دل او با مسبب الاسباب
قصهٔ آن طبیب که وقت رسید [illegible] بی اسباب معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی | داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کار یار و همدم | در همه راز یار و محرم
داد بیش در حضور خود نوبت | نبض جمعی مخدرات بدست
روزی از گفت و گوی خلق خلاص | بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا خالی | تا همهٔ محرمان از آنجا خالی
تاکه آمد کنیزکی چون ماه | خوان بکف پیش شاه کرد دو تا
تا نهد خوان چو زد نی بر زمین | ریخت خلطی به پشت او کین
الف قامتش چو دال بماند | خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانکه زور راست نشد | پشت او آنچنان که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم | کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم کشای دست علاج | دار بازش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب | بود بهر علاج او نایاب

دست زد

دست زد معجرش ز فرق کشید | جامهٔ او ز پیش و پس بدرید
از ز پارش کشاد بند ازار | کرد بیرونش از سر شلوار
غرقه شد از خجالت اندر خوی | خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست | کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود | سبقش او سر کار ظاهر بود
چون نماند از علاج جسمانی | دست زد در علاج روحانی

معالجه کردن بو علی سینا الصاحب مالیخولیا را که [illegible]

بود در عهد بو علی سینا | آن یکی از اصول طب بینا
سال‌ها بود یکی ستوده خصال | شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده | هیچ گاوی بسان من فربه
[illegible] سر به زمین | [illegible]
زود باشید و حلق من ببرید | بدکان سر بیه بز [illegible]
صبح تا شام حال او این بود | با حریفان مقال او این بود
یکدمی [illegible] روز و شب [illegible] | که چو گاو [illegible]

که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید گونه غذا / خورده‌ای از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید ز رام / مژده گویان که بامداد بگاه
میرسد بهر کشتنت قصاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین قصه زو کرانها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید بیمار پشت و پهلویش
گفت کاین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش می علف بدهید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / بنوا از شوق ذبح او دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند

هر چه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / شد چو او از خیال گاو به

در بیان احتیاج شعرا که زبان گویان و چمن آرایان بوستان سخنوری اند

شعر چبود نوای بلبل خرد / شعر چبود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از آن روشن / که بگلبن در است یا گلشن
چه سر آید ز گلشن ملکوت / میکشند زان چو یم قوت قوت
مستمع راست فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
با خود آن گلبن هوا و هوس / میزند دم ز دردناک قفس
ساجعا فراز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش ابهم / این لطیف و دقیق و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
گردد از برودت او باطل / پیش دانشمند آن کالا لا
شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالا مال

نشود آب او حجاب گهر | بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده | که در و قعر آب ننموده

شوی از وی درو گهر جستن | بل گهر دست باید شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک | ره بمعنی و لفظ او باریک

تا بفکرت درون گرنجانی | نکنی فهم آن باسانی

در صفت بعضی از شاعران که مدح پادشاهان کرده‌اند

حبذا شاعران مدح‌سنج | برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام | ثبت کرده بدفتر ایام

گر نماندست جسمشان زنده | اسمشان زنده داشته

رودکی آنکه در همی سفتی | مدح سامانیان همی گفتی

چون بآن قوم هم ز شعر برفت | نه بآیین مختصر میرفت

صلهٔ نظمهای محمودش | زر بود در بار چار صد اشتر

چون شتر زین رباط بیرون راند | جز همین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که مهر شعر افروز | ست ازان شعر اکنون افروز

همچنین

همچنین نام آل سامان را | نیک کاران و نیکنامان را

زنده از نظم خویش میدارد | از پس پرده پیش می‌آرد

عنصری آنکه داشت عنصر پاک | کم چو او نی فتد بعنصر خاک

گوهر سلک چار عنصر بود | گوش گیتی ز نظم او پر بود

رودکی آنچه زال سامان یافت | او ز محمود بیشتر زان یافت

صله‌اش ساز و برگ خشنودی | صله کش بلطفهای محمودی

مشک حسنش ز آب شعر سرشت | کاخ اقبال را کتابه نوشت

صد ره از جای رفت کاخ و سرای | ماند جاوید آن کتابه بجای

وان معزی که خاص سنجر بود | در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار پر جوهر | جوهرش مدح شاه دین پرور

چون بمدح شهی چو خنجر تیز | کرد لیکن دست شاه گوهر ریز

گرچه صد گنج دست شاه فشاند | بر زمین غیر مدح شاه نماند

انوری هم که مدح سنجر گفت | وین گرانمایه در بوصفش سفت

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد

بحر شد خشک و کان ز لؤلؤ رفت / وان در از رشتهٔ نفایس سفت

با طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی

گرچه دارد ز نغز گفتاری / عقدهای هزار دیناری

نقد اهل جهان ز دینارش / نیست چو نقشهای اشعارش

رفت سعدی و دوم زنگی / زدن او بسعد بن زنگی

به ز سعد و سرا و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش

از سنائی و از نظامی ماند / که ز دام او فتاد کام جهان

چون درین داستان یاد آرد / زان دو بهرامشاه یاد آرند

کو ظهیر او بمدح نغز سرای / کو نه صد کرسی فلک ته پای

تا بود سد در کتاب مدحش / کرده ز ابواب رزق مفتوحش

نیست اکنون ز جاه بوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و گروه ساعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان

بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس یادشاد

بر زبان آنچه مانده زین بنیاد / چند بیتی ز نظم سلمانست

ای بس ایوان سر کشیده بچرخ / وین بسا قصر برکشیده بچرخ

گر برافراخته تاج وران / یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو در گذرند / جمع آیند کان در و نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس / به تماشاش بر آورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر / قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بد قصر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است / آنچه باقیست زان همین سخن است

یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

بس سخن کز کهن ز دوده شود / بس سخن بندها گشوده شود

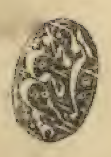
گرهی کافتد از زمانه بکار / که نیابد گشادنش دشوار

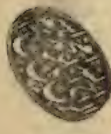
تا که از شیوهٔ سخن دانی / بند آن کار رو به آسانی

گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
چهره‌اش نور صبح بهروزی / کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان / طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست / صف شیران از او کز وی بشکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر شکسته ز ننگ
غبغبش بود باوقار و نیم / سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده خوش‌خوشش چو آب حیات
متناسب ز فرق تا بقدم / همه انصاف ز شاه تا بحشم
هم ادب هم جمال با هم اوست / آنچه بیرون ازین بود کم اوست
در ادای حقوق خدمت شاه / ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش / هم جمال ادب فریفته‌اش
یکشبی شه ز جام باده نشست / یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش شکافت اطلس عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل





نقد جان در ره نیاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان زناری / بندد از دست عشق زناری
رسم دین از زمانه برگیرد / شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که ای محمود / سایه‌ات باد بر جهان ممدود
جنبش از آن گشت بخرافت بکار / تیغ برکش بقطع این زنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن لطف هرچه باداباد
قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را
گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیم شب است / رفته یک نیم زان شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش بکام / تا رسیم از شب تمام بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد | شاه دست کرم ببذل گشاد
ریخت چندان زر و در و گهر | بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا | شد نشست کرد سر بالا
شب باینها بآخر انجامید | هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی خواب | سر به بالین نهاد مست خراب
خواب شب کرد صبحدم برتافت | با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد | روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست | همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش در گرفت خروش | کاین چه بود آنچه کردم دوش
بود عمری راز زلف ایاز | روزی بر تافتم زغم دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم | بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاد در کم و کاست | گه بجایی نشست و گه برخاست
روز بیگه گذشت و او قرار نیافت | هیچکس زو اجازت بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند | منتظر بهر بار بنشستند

عنصر

عنصری را شدند راهنمای | که برو خویش را بشاه نمای
بو که این عقده را گشاده دهی | رنج و اندوه او بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور | گفت مستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه ده ساز | که بعیش شبانه ایم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در | هست سروی ایاز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی | برد از سرو ناز تر شاخی
باغبان سرو را چو پیراید | خوبی پیراستن نیاز آید
یکه و بستی هم اندر حق [illegible] | کرد بر مطربان شاه املی
در خوبیهای شاد جوش و خروش | بر گرفتند باهم آواز خوش
وقت شد زان ترانه چو هم [illegible] | ساغر و جام [illegible]
دست همت ز تاج و تخت گشاد | عنصری را به پیش تخت نشاند
داد و زر آن که گوهر آورد | دهنش را سه بار پر گوهر کرد
آن دو بالی که زیب بد [illegible] | ساختش از سه بار گوهر [illegible]
رفت آن عقده کو سرش [illegible] | ماند این سفته در گوش جهان

ابجد باقی اگرچه خاک بست | به زنانی اگرچه گنج زر است

مقاومت شاعر ممدوح با خواجه [illegible]

شاعری را بخواجه ممدوح | که بر او ریخته [illegible] های فتوح

روزی اندر میان لقا افتاد | سرد و را زان لقا [illegible]

گفت خواجه که شرم باد ترا | شاید [illegible]

زان همه زر که عارفی نبهه | بار بار [illegible]

گفت شاعر که راست میگوئی | زین سخن [illegible]

لیک از آن نافعی که من [illegible] | که ترا [illegible]

شعر من هست مرغ فرخ بال | [illegible]

تو نشسته درون دروازه | گر [illegible]

زر که [illegible] | که از آن [illegible]

آن رفیق هزار قافله [illegible] | ور سخن [illegible]

زان فزونست سخن که از چرخ | [illegible]

زان سر تاج افتخارست [illegible] | [illegible]

هر یکی را ذخیره چیست ببین | با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفله بازاری بر عارفی از [illegible]

عارفی بود در زمین هری | نام او سکه زمین هری

همتش دست در خدائی زده | بر همه خلق پشت پای زده

یکی از سفله کان بازاری | نقد دکان او دل آزاری

پیش عارف دم از ارادت زد | زان ارادت ره سعادت زد

صبح تا شام خدمتش کردی | خوان کشیدی و سفره آوردی

لیک چون سفله بود طبع پرست | بودی آن پیش چشم او پیوست

روزه بگشاد روزی از خوانش | ریگی افتاد از آن به دندانش

آن همه خدمت ارادت اوست | گشت مغلوب رسم و عادت اوست

گوئی آن ریگ بود سنگ فسان | کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان

لطف و احسان خود شمار گرفت | هر یکی را بصد هزار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم | با فلان شب چه خدمت کردم

زان مزعفر برنجها که بقند | داشت شیرینش بجان پیوند

زان حلاوی شکر و بادام
لب و دندان ازان رسیده بکام

زان ترش آشنای صفراکش
برده طعمش ز اهل صفرا هوش

عارف از گفت و گوی او آشفت
می شنیدم که زیر لب میگفت

که دو سال است دیگ شوربه خویش
کرده مبدل دو رویه خویش

داده بود از هوای گوناگون
کرد در دیگ تغار جمع اکنون

همه را ریخت بی سر خجلت
بر سر و روی و ریش و سبلت ما

این چه آلوده کیست کاین پیش
زین صمیم نفس ساده خویش

همه آنهای روی زمین
نتوان یافتن خلاصی ازین

هیچکس آشنای شعله مباد
لعنت آتش دهان او کم باد

خون دل به ز دیده پالودن
که ز پالوده اش لب آلودن

در خاتمه کتاب می فرماید علیه الرحمه

جامی از شعر و شاعری باز آی
با خموشی ز شعر دمساز آی

شعر شعر خیال بافتن است
بهر آن شعر موشکافتن است

هست شغل موشکافی چند
شعرگوئی و شعربافی چند

گرچه استاد کارگر بهسال
شعربافی کند بدین منوال

نکند با تو بیش ازین ابرام
گفت بافندگی برآرد نام

نیست از نام و ننگ ننگ ترا
گر ازین نام نیست ننگ ترا

زانچه گفتم چه جای این سخن است
رای دانا ورای این سخن است

کار فرخنده گشت از فرهنگ
کارگر را ازان چه تهمت ننگ

هست همت چه مغز و کار چو پوست
کار هر کس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود
در همه کار ارجمند بود

نرسد جز بلند معراجی
خیر نساج را ز نساجی

کارگاهی ز کارخانهٔ غیب
در دو عالم بود نشانهٔ غیب

حکمه کز طبع پخته دان زاید
بهر شاهان خورده دان شاید

مدح دونان شعر گفتاری
خرده دان از ابو دلکون ساری

شیوه مادحی چه گیری پیش
مدح شاهان سرفرازد بیش

خاصه شاهی که از نسب ذو
مدت قطع او سنین و شهور

مخلصی راست سنگنای خمول
بسته بر خود در خروج و دخول

نه ز نظمش جواهر منظوم
خوانده از خازنش مرقوم

نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در دیده دعا مسطور

چیست آن تحفه بدره زر ناب / وان هدیه عطیه نایاب

بدر بی شمار بدر در او / اختران بلند قدر در او

بدره تند و بر آفتاب وشش / لو نشان طبع را مسرت بخش

عدد اخترانش بی شک لم / از اصول عدد دوازده هم

بر نصاب کواکب معدود / که شود کسر دی وی مقصود

لعبتانند جمله زرد لباس / بدر روئی بشهر روی شناس

روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه

رسته هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بهر جان حسود

آنچه زین پیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیک خواه رسید

کف جودش مضاعف ساخت / بحر را شرمسار زان کف ساخت

شاهی کان سلاسل الذهب است / که ز بخشش رسیده این لقب است

پایه دارد آنچنان عالی / که هلال اندیشش تخیل خالی

پای همت کشید از آن خلخال / کافسری باید هم گران مثقال

زان

زان زری کآمد از خزینه شاه / با خردمند قاصدی همراه

ما کنم زان به پیرو دی امید / افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا که هست پایه فقر / گر مباد از زوال سایه فقر

همه ملک جهان فقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود

لیک زانجا که تحفه شاهی است / یاد کن کین کمین هواخواهی است

برق نور است ز آسمان بلند / بر زمین فرود قدر زنژند

قدر از اقتباس نتوان کرد / جز بشکرش اساس نتوان کرد

باد هان ز قیل و قال خموش / نیکم از زبان حال خروش

آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بیان کرد

گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر بر سماع آن مجبول

تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت

گوش دهر از دعای شه پر باد / داعیانرا از آن تفاخر باد

هر دعا را بقای او مضمون / بسعادات سرمدی مقرون

همه مقبول و مستجاب شده همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود

لله الحمد و العلی و الجود

تمت کتاب سلسلة الذهب بعون الله تعالی و حسن توفیقه



